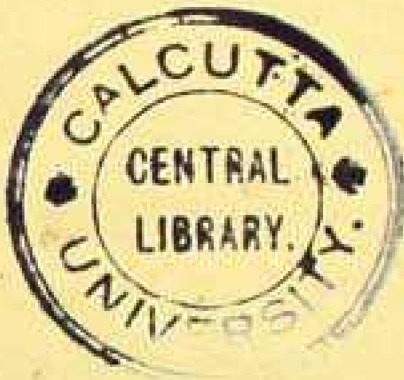


MATRICULATION PERSIAN SELECTIONS

PART I—PROSE



(*Reprint*)

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1950



New Edition—1938.
Revised Edition—1941.
Abridged Edition—April, 1944—B.
,, Reprint—June, 1946—C
,, Reprint—August, 1948—E.
,, Reprint—January, 1950—

PRINTED IN INDIA

PRINTED AND PUBLISHED BY SIBENDRANATH KANJILAL
SUPERINTENDENT (OFFG.), CALCUTTA UNIVERSITY PRESS,
48, HAZRA ROAD, BALLYGUNGE, CALCUTTA.

1732 B.T.—March, 1950—AB.

حکایت

مردی دهقان خرِ بارکش و سگِ هوشیاری داشت، روزی بار و سفرهٔ خویش بر پشتِ خر نهاده، بصحرا رفت و سگ را نیز همراه برد.

چون بکشت زار خود رسید، زیرِ درختی نشست، تا زمانی بیاساید؛ خواب او را در ربود، خر بچرا مشغول شد، و سگ در گوشهٔ خوابیده؛ دیری گذشت، مردِ دهقان بیدار نشد، سگ از گرسنگی بی تاب گشته، بنزدیکِ خر رفت، وگفت: "ای یار مهربان! اندکی دودست خود را خَمْ کن، تا من بتوانم لقمهٔ نان از سفره برگیرم، که بسیار گرسنه‌ام". خر گفت: "اندکی صبر کن تا خواجه بیدار شود". سگ چیزی نگفت، وبجای خود بازگشت، ناگهان گرگی از دور پدیدار شد، چشمِ خر بگرگ افتاد وسخت بترسید، سگ چون این حال بدید آهسته دور شد، خر گفت: ای یارِ مهربان! چه هنگامهٔ رفتن است؟ مگر گرگ را نمی بینی؟ بازآی ومرا دریاب". سگ جواب داد که: "اندکی صبر کن تا خواجه بیدار شود".

دوم، سامعه (شنوائی). با این حسّ هر آوازی را از راه گوش می شنویم.

سوم، شامّه (بوئیدن) با این حسّ بوها را از راه بینی می یابیم.

چهارم، ذائقه (چشیدن) با این حسّ مزهٔ چیزها را بوسیلهٔ زبان می چشیم.

پنجم، لامسه (پسودن)، با این حسّ از سردی و گرمی و درشتی و نرمیِ چیزها آگاه میشویم.

حسّ لامسه در همه جای بدن هست مخصوصاً در سر انگشتها

این پنج حسّ را حواس خمسه نیز میگویند.

اسکندر

اسکندر پادشاهی جنگجو و جهانگیر بود، ایران و ترکستان و افغانستان را فتح کرد؛ اسکندر بیش از دوازده سال جهانداری نکرد، و در سی و سه سالگی بمرد؛ پس از مرگ اسکندر سردارانش ممالک او را بین خود تقسیم کردند، یکی از آنها که سلوکوس نام داشت پادشاه ایران شد؛ جانشینان سلوکوس هشتاد سال در ایران سلطنت کردند، و آنها را سلوکید مینامیدند؛ سرانجام بساطِ فرمان روائیِ آنها بدستِ اُشکانیان برچیده شد.

خار هم مباش؛ جنگِ اوّل بِهْ از صلح آخر است؛ چوبِ کج را تا بآتش نبرند راست نمیشود؛ حرفِ حق تلخ است.

انوشیروان و معلّم

گویند انوشیروان را درکودکی معلّمی دانشمند بود. روزی معلّم بی تقصیر اورا بیازرد؛ انوشیروان از این کار خشمگین شده، کینهٔ معلّم را در دل گرفت. چون برتبهٔ سلطنت رسید، روزی آن معلّم را بخواست، و از او پرسید: "زمانی که بتعلیمِ من می پرداختی چرا بیگناه مرا بزدی و بدان سختی بیآزردی؟" گفت: "ای مَلِک امّید داشتم که بعد از پدر بپادشاهی رسی، خواستم طعم ظلمِ را چشیده باشی، تا درایّامِ سلطنت بظلم اقدام ننمائي، وبشیوهٔ عدل و شفقت با مردم رفتارکنی". نوشیروان چون این سخن بشنید، اورا تحسین فرمود و خلعت و نعمتش ارزانی داشت.

حواسِ پنجگانه

ما پنج حسّ داریم:

اوّل، باصره (بینائي) با این حسّ همه چیز را ازراهِ چشم می بینیم.

آن گاه به یکی از ایشان گفت : ''یکی ازین تیرها را بشکن' او بشکست ' سپس فرمود : ''دو تیر برهم نِهْ و بشکن'. پسر دو تیر برهم نهاد و بشکست . چون شمارهٔ تیرها بسه رسید شکستن نتوانست . پس پادشاه گفت : ''شما برادران بر مثالِ این چوبهای تیری باشید ؛ اگر همدست گردید هیچ کس بر شما دست نیابد ؛ و اگر ازهم جدا شوید دشمن بآسانی بر شما چیره شود'' :

صد هزاران خیطِ یکتا را نباشد قوّتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

پند و اَمْثَال

باکریمان کارها دشوار نیست ؛ پرسان پرسان بکعبه بتوان رفتن ؛ آهِ صاحب درد را باشد اثر ؛ بهر کس هرچه لایق بود دادند ؛ آدمی فربه شود از راهِ گوش ؛ برکَنْده بِهْ آن چشم که بدبین باشد ؛ با من آن کن که اگر با تو رَوَدْ بپَسَندی ؛ تا توانی می گریز از یارِ بد ؛ بسا مراد که در ضمنِ نامرادیهاست ؛ کارِ امروز را بفردا میفداز ؛ کار نکرده مزد ندارد ؛ برای کور ' شب و روز یکیست ؛ تنها بقاضی رفته خوشحال بر میگردد ؛ جوابِ ابلها خاموشی است ؛ آزموده را آزموده خطاست ؛ بزرگی بعقل است نه بسال ؛ اگر گل نیستی

هیچ کس را نباید حقیر شمرد

موشی بچنگ شیری گرسنه افتاد ' شیر خواست که اورا بخورد ' موش گفت : من لقمهٔ بیش نیستم ' آنهم نه لقمهٔ شیر ؛ مرا آزاد کن ؛ شاید روزی ترا بکار آیم ''. شیر خندید وگفت : '' ترا رها میکنم ' ولی برای همچو منی از تو چه کاری ساخته است ''. موش را آزاد کرد ' و بدنبالِ شکاری به بیشهٔ درآمد ' اتّفاقاً صیّادی درآنجا دامی گسترده ' در آن طعمهٔ نهاده بود ' شیر خواست که طعمه را بخورد ' بدام افتاد ' با همه زور و توانائی که داشت ' هرچند کوشید نتوانست بندها را پاره کند ' و از دام بیرون رود ' ناگاه همان موش نزدیک آمد ' و پرسید که : '' ای شیر در چه حالی ؟'' گفت : '' چنین که می بینی ''. موش بی درنگ بجویدنِ طنابها مشغول شد . وگفت : '' اکنون آزاد شدی ''. شیر تکانی بخود داده ' از دام بیرون جُستْ ' و دانست که درین دنیا گاهی از موشِ ناتوان کاری ساخته است که از شیر توانا ساخته نیست .

اتحاد

پادشاهی دوازده پسر داشت ' چون اجلِ او برسید فرزندانِ خود را بخواند و فرمود چندین چوبه تیر نزدِ آنها گذاشتند .

سه قسمت کرد، یک قسمت برای کار، یک قسمت برای خواب، و یک قسمت برای غذا خوردن و تفریح و ورزش و شست و شو نمودن.

کارِ اشخاص باهم فرق دارد، مثلا جوانها در مدرسه درس میخوانند، مردان بعضی تجارت میکنند، بعضی زراعت، و بعضی هم صنعتگراند.

خوابِ اطفال نباید کمتر از هشت ساعت باشد؛ همان طور که خواب و خوراک برای هرکس لازم است، تفریح و ورزش و شست و شو هم برای انسان ضروری است؛

سعی و عمل

انسان باید کار بکند، و از مزدِ کارِ خود نان بخورد، کسی که هنری داشته باشد و صنعتی بداند، میتواند عزیز و شریف زندگانی کند، ولی کسی که کار نکند و تن پروری را پیشهٔ خود سازد، همیشه به بدی و سختی زندگانی خواهد کرد.

گویند: بهرِ دو نان منّتِ دونان مبر یعنی برای دو قرص نان زیر بارِ منّتِ اشخاصِ ناچیز مرو.

حضرت امیر المؤمنین میفرماید: پیش من سنگهای بزرگ بدوش کشیدن و از کوه بالا بردن سهلتر از قبول منّتِ این و آن است؛

هر که نان از عملِ خویش خُورَد * منت از حاتمِ طائی نَبَرَد

از قلهٔ بعضی کوهها بخار و دود و آتش بیرون می آید ' این طور کوهها را کوهِ آتش فشان میگویند ؛ فاصله ما بَین دو کوهِ نزدیک بهم را درّه می نامند ؛ صحرای بزرگ و هموار را ' که آب و آبادی داشته باشد ' جُلگه می گویند ' و اگر آبادی نداشته باشد بیابان می خوانند .

حاضر جوابی

معلّمی بشاگردش گفت : " اگر بگوئی خدا کجا است ' من بتو جائزه می دهم " . شاگرد گفت : " شما اوّل بفرمائید خدا کجا نیست " . معلّم را خوش آمده ' اورا تحسین کرده گفت : " آری راست است ' خدا همه جا هست ' همه چیز را میداند ' هر کارِ خوب یابد که از ما سر بزند ' بر او پوشیده نیست ' و از دلِ ما خبردار است ' خدا دانا و توانا و بینا است ' .

ساعتهای شبانه روز

شبانه روز بیست و چهار ساعت است ' این بیست و چهار ساعت را باید طوری قسمت کنیم که هم بکارهای خود برسیم ' و هم تندرست و سلامت بمانیم ؛ بیست و چهار شبانه روز را باید

سال و ماه

کرهٔ زمین در سالِ شمسی یک مرتبه دَورِ خورشید میگردد.

سالِ شمسی دوازده ماه است:

فروردین - اُردی بهشت - خُرداد - تیر - مُرداد - شهریور - مِهر - آبان - آذر - دَی - بَهمن - اِسفندارمُذ -

کرهٔ ماه در یک سالِ قمری دوازده مرتبه دَورِ زمین میگردد '

سالِ قَمری دوازده ماه است:

مُحرّم - صَفَر - رَبیعُ الاوّل - رَبیعُ الثّانی - جُمادِی الاُولی - جمادی الآخره - رَجَب - شَعْبان - رَمَضان - شَوّال - ذِی القَعْده - ذِی الحَجّه -

سه قسمت زمین آب ' و یک قسمت خشکی است

روی زمین همه یکسان نیست ' بعض جاها خشکی بعض جاها آب است؛ اگر تمام سطح زمین را چهار قسمت کنیم ' سه قسمت آنرا آب فرا گرفته ' و یک قسمت آن خشکی است؛ آبهای روی زمین را به پنج قسمت تقسیم میکنند ' خشکی های روی زمین هم به پنج قسمت تقسیم میشود. هرجای زمین که بسیار برآمدگی داشته باشد کوه است ' مانند دماوند و الوند.

گفت : " برویم باین بیچاره کمک کنیم " . هردو رفتند ، زیر بار را گرفتند ، مرد با کمکِ اکبر و علي برخاست ، و براه افتاد ، و بخانه رسیدند . این قصّه را بمادرِ خود گفتند ، مادر هردو را بوسید ، و بآنها نان قندی داد . و گفت : " بخورید و به بینید این نان شیرین تراست یا لذّتِ کمُکی که بآن پیرِ ناتوان کردید ؟ مزهٔ این نان دقیقهٔ بیش نیست ، امّا لذّتِ آن رفتارِ نیک همیشه باقی است " .

شب و روز

کودکی از مادرش پرسید : " وقتیکه روز می آید شب بکجا میرود ؟ " مادرش گفت : " امشب بتو میگویم " . چون شب شد ، شوزنی در سیبی فرو برده ، آنرا برابرِ چراغ گرفته به بچّه گفت : روی سیب ، که بطرفِ چراغ است ، چه طور است ؟ " گفت : " روشن است " . گفت : من سیب را میچرخانم ، نیمه سیب " که آن وقت روشن بود ، حالا چه طور است ؟ " گفت : " تاریک است " . آن وقت مادرش بیان کرد که : " آفتاب مانندِ چراغی در آسمان است ، زمین مثلِ این سیب ، و دَورِ آن چرخ میزند ، هر طرفش که رو بآفتاب باشد روشن است ، سمتِ دیگرش تاریک ، طَرَفِ روشن روز است ، و طَرَفِ تاریک شب " .

هر چیز بجای خویش نیکوست

نظم و ترتیب در هر کار لازم است ، مخصوصاً در کارِ زندگانی ، این دختر باهوش و هنر ، که اسمِ اوخاور است ، همه کارش منظم و مرتّب است : در خانه اطاقِ مخصوصی دارد ، و کارهای اطاقش را خودش میکند ، بخدمتگار وا نمیگذارد ؛ رخت خوابش را جاروب می نماید ، برای هر چیز جای معیّن کرده است ، هر چه را بخواهد از جای خودش بر میدارد ، و هر چیز را از هر جا برداشت دوباره همانجا میگذارد .

این است که هیچ وقت چیزی را گم نمی کند هرگز لازم ندارد از این و آن بپرسد فلان چیز کجاست ؛ کتاب و اسبابِ تحریرِ این دختر بقدری پاک و منظّم است ، که همه کس او را تمجید میکنند .

تا توانی ناتوان را دست گیر

اکبر و علی دو برادر بودند از مدرسه بر میگشتند ؛ پیر مردی را دیدند ، باری بر دوش گرفته و بسنگی تکیه داده ، که از رنجِ راه و سنگینیِ بار آسوده شود ؛ اکبر نگاه کرد ، دید پیر مرد میخواهد بر خیزد امّا نمیتواند . دلش بحالِ او سوخت ، به علی

انتخاب از کتاب المعارف

مرتبه

وزارتِ معارف و اوقاف و صنایعِ مستظرفهٔ دولتِ ایران

بچّهٔ خوش اَخلاق

محسن بچّهٔ خوبی است ، صبح زود از خواب بر میخیزد ، دست وروی خود را میشوید ، سرش را شانه میزند ، لباسش را میپوشد ، نزد پدر و مادر میآید سلام میکند ، آرام و باادب برای چای خوردن می نشیند ، هرچه باو میدهند میخورد ، ازاین و آن چیزی نمی خواهد ، بهانه نمی گیرد ، هرچه را گفتند برایش خوب نیست نمی خورد ، از پدر و مادر و بزرگتران خود حرفِ شنوی دارد . لباسش را هیچ وقت چرک و ضائع نمیکند درسش را همیشه روان میکند ، پدر و مادر و معلّم ازدرس و مشق و رفتارِ او راضی هستند ، محسن همیشه خوشرو وخوشخو است ، هیچ وقت ترشروئي نمیکند ، وآدمهای ترشرو را هم دوست نمیدارد .

چهار سال ، و قبرِ حضرتِ خواجه در دار السلامِ اجمیر است ، و این فقیر (دارا شکوه) چندین مرتبه بزیارتِ آن روضهٔ منوّره مشرف گشته ، و اجمیر شهریست پُرفیض و پُرنُور و خوش آب و هوا ، متصل تالابی عظیم که همچو دریای محیط است ، و نام آن ساگرتال نهاده واقع شده .

ولادتِ این فقیر(۱) در خطّهٔ اجمیر بالای ساگرتال روی داده ، در سَلخِ صفرِ نصفِ شبِ دوشنبه سالِ یک هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴) هجری ؛ چون در خانهٔ والد ماجدِ(۲) فقیر سه صبیه شده بود ، پسر نمی شد و سنِ مبارکِ آنحضرت به بست و چهار سالگی رسیده بود ، از روی عقیدت و اخلاص که آنحضرتِ نسبت به حضرت خواجه داشتند به هزاران نذر و نیاز درخواستِ پسر نمودند ، و به برکتِ ایشان حقّ تعالی این کمترین بندهٔ خود را به وجود آورد .

---

(۱) یعنی ، شاهزاده محمّد دارا شکوه مولفِ " صفینة الاولیا "

(۲) یعنی شاهجهان پادشاه

و مرا فخر است بر مریدیٔ او''. اهل هند را روی ارادت بخدمت ایشان بوده، و در جمیع علومِ ظاهری و باطنی یگانهٔ زمان بوده اند؛ گویند که چون حقّ تعالیٰ ایشان را توفیقِ توبه کرامت فرموده املاک واسباب خود را صرفِ درویشان نموده متوجّه سمرقند و بخارا شدند، و در آنجا حفظ قرآن مجید وکسبِ علوم نموده اند، و از آنجا بطرفِ عراقِ عرب عزیمت کردند؛ چون به قصبهٔ هارون که از نواحیِ نیشاپور است، رسیدند، حضرت شیخ عثمانِ هارونی را ملازمت نموده بیست سال در خدمت شیخ بودند، وحضرت در سیّاحی اکثری از مشایخِ کبار را دریافته اند، چنانچه به صحبتِ حضرت غَوْثُ الثَّقَلَیْن (محیی الدّین عبدالقادر جیلانی)، رَضِیَ اللهُ عنه در جیلان رسیده پنج ماه و هفت روز با ایشان بوده انواعِ فوائد ربوده اند، و از بَلْخ به لاهور آمدند، و از آنجا به دهلی، و از دهلی به اجمیر رفته متوطّن شده اند.

ولادتِ حضرتِ خواجه در سال پانصد و سی (۵۳۰) هجری بوده، و وفات ایشان روزِ دو شنبه ششم ماه رجب سال شش صد و سی و سه (۶۳۳) هجری بود، و بروایتی نیمِ ذی الحجّه سال مذکور، و قولِ اوّل اصحّ است. و عُرسِ ایشان را مشایخ هندوستان در ششمِ رجب می کنند. مدّتِ عمرِ شریف یک صد و

گویند ' آنحضرت فرموده‌اند که : " بیست سال در بیابانها بقدم تجرید در سیاحت بودم ' و چهل سال بوضوی عشا نماز بامداد گذارده ام ' و پانزده سال بعد از ادای نماز به یک پای ایستاده ختم قرآن کردم " و می فرمودند : " چهل چهل روز روزه میداشتم در بیابانِ عراق تا یازده سال ".

وفاتِ آنحضرت بعد از نمازِ عشا شب شنبه ' هشتم ' یا نهم ' ماه ربیع الآخر سالِ پانصد و شصت و یک (۵۶۱) هجری روی داده ' و بعضی یازدهم ربیع الآخر گفته اند . و عرسِ آنحضرت در هندوستان یازدهم (۱) ' و بعضی هفدهم ' میکنند ' امّا در بَغداد هفدهم است و این فقیر (دارا شکوه) عرس را شبِ نهم میکنند .

حضرت خواجه معین الدّین چشتی ' رح

مولدْ و اصلِ ایشان سجستان است ' و نشو و نما در دیار خراسان بوده ' نامِ پدرِ بزرگوارِ ایشان خواجه غیاث الدّین حسن است که از سادات حسینی بوده اند ' مریدِ شیخ عثمانِ هارونی بوده اند ' در هندوستان سرِ سلسلهٔ شریفهٔ حضرتِ چشتیه ایشانند ' و شیخ عثمانِ هارونی می فرمودند که : " معین الدّینِ ما محبوبِ خدا ست '

(۱) در هند ' فاتحهٔ یازدهم ' یا ' گیارهوین شریف ' میگویند .

بر منبر آمده مجلسِ وعظ نهادند و تا چهل سال در جمیع علوم دینی تکلّم میفرمودند. و قریب هفتاد هزار نفر در مجلسِ وعظ آنحضرت حاضر میشدند و چهار صد مردم کلامِ آنحضرت را می نوشتند. و حضرت غَوْثِ اعظم هرگز نزد هیچ یکی از خُلَفا و صاحب حشمتی نرفته‌اند و بر بساطِ آنها نه نشسته‌اند و بجهتِ ایشان تعظیم نه فرموده‌اند، وچون خلیفه بخانۀ آنحضرت آمدی اندرون میرفتند و باز می آمدند تاقیام از برای او نباشد؛ وخلیفه دست می بوسید و با ادب می نشست، می گفت: "هرچه شیخ فرمایند بسر و چشمِ ما". وچون رقم می نوشتند باین طریق که عبد القادر بتو چنین میفرماید، وفرمانِ او بر تو نافذ است وحکم او مر ترا سودمند و بر حجّت". و چون رقم بر خلیفه رسیدی، بوسیدی و بر سر گذاشتی. گویند که هیچ کس خوش خلق و شرمگین و وکریم و مهربان تر از آنحضرت نبوده، چنانچه هر یکی از همنشینانِ آنحضرت گمان بردی که ازو نزد آنحضرت عزیزی نیست، و هیچگاه جواب سایل را ردّ نفرمودی، و هر بیماری که اطبّا از علاج او عاجز می آمدند او را بخدمتِ آنحضرت می آوردند و بمجردِ رسیدن از دستِ مبارک شفا می یافت.

که این را امامیه تاریخ اختفای ایشان میدانند. واهل سنّت و جماعت همین را تاریخ وفات میشمارند.

حضرت غَوْثُ الثَّقَلَیْن شاه محیّ الدّین عبد القادر الحَسَنی الحُسَینی، رض

کُنْیت آن پادشاهِ مشایخ اندر طریقت، و امامِ ایمّه اندر شریعت، و محبوب ربّانی ابو محمّد است. و نامِ شریف عبد القادر و لقب محمد محیّ الدّین است. ولادتِ باسعادت غوثِ اعظم در جِیْلان (گیلان) اوّلِ شبِ ماهِ رَمَضان، سال چهار صد و هفتاد (۴۷۰)، و بقول هفتاد و یک (۴۷۱)، هجری بوده. آنحضرت هیژده ساله بودند که از جیْلان به بَغْداد آمدند و در سال چهار صد و هشتاد و هشت (۴۸۸) به بَغْداد رسیده به تحصیلِ علوم مشغول گشتند، اوّل بقرأتِ قرآن، بعد ازین به فِقْه و حدیث و دیگر علومِ دینی متوجّه شدند، و در اندک زمانی بر اقرانِ خود فایق شده، از همه ممتاز گشتند؛ و در همین سفر اوّل شصت کس از قُطّاع الطّریق بر دستِ آنحضرت توبه کرده مرید شدند. و در سالِ پانصد و بیست و یک (۵۲۱)

امام حَسَن عَسْکَرِی رض

کُنْیتِ ایشان ابو محمد است ، ولقب زکی و خالص و صراح ، بعسکری مشهوراند ، و نام حسن ابن علی بن محمّد بن علی رضا رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ ، و ایشان امام یازدهم از ایمّهٔ اِثنا عَشَراند . ولادت ایشان بمدینه بود سالِ دو صد و سی و یک ، مدّت عمرِ شریفِ ایشان بیست و نه سال ، و بقولی بیست و هشت سال ، بوده . وفاتِ ایشان روزِ جمعه ششم یا هشتم ربیع الاوّل سال دو صد و شصت (۲۶۰) در سامره اتفاق افتاد ، و قبرِ ایشان متّصلِ قبرِ پدرِ ایشان است در سامره .

امام محمّد رض

کُنْیتِ ایشان ابوالقاسم است ، و نام محمّد ، پدرِ ایشان حسن بن علی بن محمّد بن علی الرّضا رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ بوده . و ایشان امام دوازدهم از ایمّهٔ اثنا عَشَراند ، بقولِ اهلِ سنّت و جماعت ولادت ایشان در سامره بوده است در بیست و سوم رَمَضان سال دو صد و پنجاه و هشت هجری ، وبقولی ...ال دو صد و شصت و پنج ، وبقولی دو صد و شصت و شش

در سال یکصد و نود و پنج (۱۹۵) هجری بوده، و مدّت عمرِ شریفِ ایشان بیست و پنج سال بوده. وفاتِ ایشان روزِ سه شنبه ششم ذی حجّه، سالِ دوصد و بیست (۲۲۰) هجری در ایّامِ خلافتِ مُعْتَصِمْ روی داده و قبرِ ایشان در بَغْداد است در قفای قبرِ جدِّ ایشان امام موسیٰ کاظم، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ.

امام محمد نقي رض

کُنْیتِ ایشان ابو الحسن است؛ و ایشان را ابوالحسنِ ثالث گفتندی، و لقب هادی و زکی و عسکری، و به نقی مشهور اند؛ و نام علی ابنِ محمّد بن موسیٰ بن جعفرِ صادق رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ و ایشان امامِ دهم اند. ولادتِ ایشان در مدینه بوده سیزدهم ماه رجب، و مدّتِ عمرِ شریف ایشان چهل یا چهل و یک سال بوده است وفاتِ ایشان در سُرَّ مَنْ رَایٰ که از نواحيِ بَغْداد بسامره مشهور است روی داده، روزِ دوشنبه آخرِ ماهِ جمادی الاولیٰ، و بقولی سیزدهم جمادی الاخریٰ دو صد و پنجاه و چهار (۲۵۴) هجري در زمانِ خلافتِ مُسْتَنْصِرْ بِالله واقع شده، و قبر ایشان هم در سرای ایشان است که در سُرَّمَنْ رَایٰ داشتند.

امام موسی علی رضا ، رض

کُنْیتِ ایشان ابو الحسن است ، و لقب رضاست ، و نام علی ، و ایشان پسرِ موسیِ بن جعفر (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ) و امامِ هشتم اند . ولادتِ ایشان بمدینه ، روزِ پنجشنبه یازدهم ربیع الآخر در سالِ یکصد و پنجاه و نه هجری بوده ، بعد از وفات جدّ ایشان حضرت امام جعفرِ صادق (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ) به پنج سال . و مدّت عمرِ شریفِ ایشان چهل و نُه سال بوده وفاتِ ایشان در ولایت طوس واقع شده در قریهٔ سناباد او روستاقِ نوقان ، روزِ جمعه . بیست و یکم ، یا نهم ، ماهِ رَمَضان سال دو صد و هشت (۲۰۸) هجری ، و قبرِ ایشان در قبهٔ قبرِ هارون الرّشید ست .

امام محمّد تقي ، رض

کُنْیتِ ایشان ابو جعفر است ، ایشان را ابو جعفرِ ثاني نیز گفته اند ، و لقب تقي و جواد ، و نام محمّد ، و او پسر علی بن موسیِ بن جعفرِ صادق (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ) بود ، ایشان امامِ نهم اند . ولادتِ ایشان بمدینه ، روز جمعه دهمِ رجب

(رَضِیَ اللهُ عَنْهُم) مُدّتِ عمرِ شریفِ ایشان شصت و هشت سال ، و بقولی شصت و پنج سال بوده . وفاتِ ایشان نیز در مدینه بوده است ، روز دوشنبه پانزدهمِ شهرِ رجب سالِ یکصد و چهل و هشت (۱۴۸) هجری ، و قبرِ ایشان در بقیع است ، و آن گنبدیست که در آن امام محمّد باقرْ و امام زین العابدین و امام حسن نیز آسوده اند ، رَضِیَ اللهُ عَنْهُم .

امام موسی کاظم ، رض

کُنْیتِ ایشان ابوالحسن است و ابوابراهیم و لقب کاظم ، نام موسیٰ ، پسر جعفر الصّادق (رَضِیَ اللهُ عَنْهُمَا) و ایشان امام هفتم اند از ایمّهٔ اثْنا عَشَرْ اند . ولادتِ ایشان به ابوا بوده میانِ مکّه و مدینه روزِ یکشنبه هفتمِ صفر در سالِ یکصد و بیست و هفت هجری ، و مدت عمر شریف ایشان پنجاه و چهار سال ، و بقولی پنجاه و پنج سال بوده . وفاتِ ایشان روزِ جمعه ششم ، و بقولی هفتم ، و بقولی در نصفِ ، رجب ، سالِ یکصد و هشتاد و سه (۱۸۳) هجری در حبس هارون الرّشید واقع شد ، و قبر ایشان در بغداد است در مقبره که مشهور است بمقبرهٔ قریش .

امام محمد باقر، رض

کُنْیت ایشان ابوجعفر است، ولقب باقِر، و نام محمّد، وایشان پسرِ علی بن حسین (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ) و ایشان امامِ پنجم اند. ولادت ایشان در مدینهٔ مطهّره پیش از قتلِ امیر المؤمنین حسین (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ)، بسه سال بوده، روزِ جمعه سوم ماهِ صفر سالِ پنجاه و هفت (۵۷) هجری، و نامِ مادرِ ایشان فاطمه بود بنت امیر المؤمنین حسن بن علی المرتضی (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ). و مدّت عمرِ شریفِ ایشان پنجاه و هفت سال وبقولی شصت وسه، وفات ایشان در سالِ یکصد وچهارده (۱۱۴) هجری بود، وقبرِ ایشان در بقیع است نزدیکِ قبرِ امام زین العابدین، رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ.

امام جعفر صادق، رض

کُنْیتِ ایشان ابو عبد اللّٰه است یا ابو اسماعیل، و لقب صادق، جعفر نام، پدرِ ایشان محمّد بن علی بن حسین بن علی مرتضی (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ) بودند، ایشان امامِ ششم اند، و نامِ مادرِ ایشان فروه بنت القاسم بن محمّد بن ابی بکر الصدّیق

امام سوم وابوالایمه اند. ولادت ایشان درمدینهٔ مُنوّره بود روزِ سه شنبه چهارم شعبان سالِ چهارم از هجرت. مدتِ عمرِ شریفِ ایشان پنجاه و هفت سال و پنج ماه بوده، وشهادتِ ایشان روزِ شنبهٔ عاشورا وقتِ نمازِ پیشین، وبقولی روزِ جمعه وقتِ نمازِ جمعه، سالِ شصت و یک (۶۱) هجری روی داده، و قبرِ ایشان درکربلاست.

امام زین العابدین، رض

کُنیتِ ایشان ابو محمّد است و ابو الحسن و ابوبکر نیز گفته اند، ولقب سجاد و زین العابدین، ونام علی، وایشان ابن حسین بن علی مرتضیٰ (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ) بوده، ایشان امام چهارم اند. ولادتِ ایشان بمدینهٔ مُنوّره بوده است درسال سی و سه (۳۳) از هجرت، وبقولی سی و شش؛ ونامِ مادرِ ایشان شهربانو است دخترِ یزدجرد که از اولادِ نوشیروانِ عادل بود. مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان شصت و یک سال یا شصت و دو سال، وبقولی پنجاه و شش سال. وفاتِ ایشان درشبِ هیزدهم محرّم سالِ نود و چهار (۹۴) هجری یا نود و پنج (۹۵) روی نمود، وقبرِ ایشان نزدیک بقبرِ حضرت امام حسن است رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ.

کسیکه از صبیان ایمان آورده ایشان بودند. و در سالِ سی و پنجم ' یا سی و ششم ' از هجرت بر مسندِ خلافت نشستند ' و مدّتِ خلافتِ ایشان پنج سال و سه ماه بوده ' و بقولی چهار و نه ماه بوده. وفاتِ ایشان شبِ دوشنبه بیست و یکم ماهِ رمضان سالِ چهلم (۴۰) هجری. و مدّتِ عمرِ شریف ایشان شصت و سه سال ' یا شصت و پنج سال ' بوده؛ و نقشِ نگینِ حضرتِ امیر «اَلْمُلْکُ لِلّٰهِ» بوده.

امام حسن ' رض

کُنْیت ایشان ابو محمد است ' و لقب نقی و سیّد ' نام حَسَنْ ' و ایشان ابن علی بنِ ابی طالب (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمَا) بوده ' و ایشان امامِ دویم ایمّهٔ اِثنا عَشَرْ اند ' و ولادتِ ایشان بمدینهٔ منوّره است در نیمهٔ رمضان سالِ سوم از هجرت. مدّتِ عمرِ شریف ایشان چهل و هشت سال بوده ' مدّتِ خلافت شش ماه ' وفات ایشان در یازدهم ربیع الاول سالِ پنجاه (۵۰) هجری بوده ' و قبرِ ایشان در بقیع است.

امام حسین ' رض

کُنْیت ایشان ابو عبد الله ' و لقب شهید و سیّد ' و نام حُسَیْن ' و ایشان ابنِ علی بن ابی طالب (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمَا) بوده ' و ایشان

حضرت عثمان، رض

کُنیت ایشان ابو عَمْر و یا ابو لیلیٰ یا ابو عبد الله است، و لقب ذوالنورین بجهت آن گویند که دو دختر حضرت پیغمبر صلعم در نکاح ایشان بوده. ولادتِ ایشان بعد از گشتنِ شش سال از عامِ فیل واقع شده، و در سالِ اوّلِ بعثت بدلالتِ صدّیقِ اکبر ایمان آورده اند. و غرّهٔ محرّم سالِ بیست و چهار هجری بر مسند خلافت نشستند. مدّت خلافت ایشان دوازده سال بوده ده روز کم. مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان هشتاد و هشت سال بوده، و در سالِ سی و پنجم و یا سی و ششم، از هجرت روزِ جمعه سیزدهم یا هیزدهم ذی حجّه در مدینهٔ منوره شربتِ شهادت چشیده اند، و قبرِ ایشان در بقیع است.

حضرت علی، کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ

کُنیت ایشان ابوالحسن و ابو تُراب است، و لقب علی مرتضیٰ و اسد الله، و نامِ شریفِ ایشان علی است، اسمِ پدرِ ایشان ابو طالب است. و نامِ مادرِ ایشان فاطمه بنتِ اسد است. ولادتِ ایشان در مکّهٔ معظمه بوده است در درونِ خانهٔ کعبهٔ مبارک، روزِ جمعه سیزدهمِ رجب، بعد از واقعهٔ فیل بسی سال؛ و اوّل

صدیق اکبر بعد از واقعهٔ فیل به دو سال و چهار ماه بوده؛ و اول کسیکه از پیران، بی طلب معجزه به پیغمبر (صلی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ) ایمان آورد ایشان بودند، و دو روز بعد از وفاتِ حضرت رسالت پناه بر مسندِ خلافت نشستند: مدّتِ خلافتِ ایشان دو سال و سه ماه بوده، وفاتِ ایشان در سالِ سیزدهم از هجرت آخرِ روزِ دوشنبه، و بروایت اصحّ شبِ سه شنبه؛ مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان شصت و سه سال بوده، و بقولی شصت و پنج سال، و قبر ایشان متّصلِ قبرِ حضرت رسالت پناه صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ است.

حضرت عُمَرِ فاروق رض

کُنْیتِ ایشان ابو حَفْص است، و لقب فاروقِ اعظم، و نامِ شریف عُمَر ابن الخَطّاب. ولادت ایشان بعد از واقعهٔ فیل بسیزدهم سال بوده، در ششم سال از بعثتِ سَرْوَر (صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ) ایمان آورده اند. در روزِ سه شنبه بیست و سومِ جمادی الاخری سالِ سیزدهم هجری بر مسندِ خلافت نشستند، و شهادتِ ایشان سالِ بیست و سوم هجری شبِ یکشنبه غُرّهٔ ماهِ محرّم بوده؛ مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان نزدِ جُمهور شصت و سه سال بقولی پنجاه و هشت سال؛ قبر ایشان متّصلِ قبرِ صدّیقِ اکبر است، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ

بیرون رفتن ایشان از مکّه دوشنبه بود ' و بعضی بر آن اند که پنجشنبه بوده است ' و وجه جمع آنست که خروج از خانهٔ ابوبکر (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ) پنجشنبه و خروج از غار و توجّه نمودن بمدینه دوشنبه ' یا عکس بوده باشد ' وَاللّٰهُ اَعْلَمُ . و باتّفاقِ اهلِ سِیَر انروز که حضرتِ پیغمبر (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) داخل مدینهٔ منوّره شدند روزِ دوشنبه بود از ماهِ ربیع الاوّل .

واقعهٔ هائلهٔ وفاتِ آنحضرت (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) نزد جُمهور اربابِ سِیَرْ هنگامِ چاشت روزِ دوشنبه دوازدهم ربیع الاَوّل سالِ یازدهم از هجرت ' و بقولی دویم ماه مذکور واقع شده ؛ شب چارشنبه نیم شب یا سحر ' در مدینهٔ معظمه درحجرهٔ حضرت عایشه صدّیقه (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهَا) ؛ در ان مکان قبضِ روح مقدّس واقع شد ' آنحضرت (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) را دفن کردند ' و سِنِّ شریف شصت و سه سال ' و بقولی شصت و پنج ' و بقولی شصت ' و بقولی شصت و دو و نیم سال بود .

حضرتِ ابوبکرِ صدّیق رض

کُنیتِ آن اَفْضَلُ الْبَشَرِ بَعْدَ الْاَنْبِیاءِ ابوبکر ' است ' و لقبِ ایشان صِدّیقِ اکبر و عتیق ' و نامِ شریفِ ایشان عبد اللّٰه ولادت

و عقیدهٔ جمهورِ علما آنست که تولّدِ ان سرور (عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلامُ) در ماه ربیع الاوّل بوده' و مشهور ان است که دوازدهم ماه ربیع الاوّل واقع شده' و بروایتِ ابنِ عبّاس از زمانِ حضرت عیسیٰ علیه السّلام تا ولادتِ پیغمبرِ ما (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) ششصد سال بود. و ابتدای نزولِ وحی بران سرور (عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلامُ) بقولِ اکثرِ صحابه وایمّهٔ حدیث واهلِ سِیَرْ روزِ دوشنبه سیم یا هشتم ماهِ ربیع الاوّل سالِ چهل ویکم از ولادت ان سرور (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) بود' ونزدِ جمعی کثیر از ایمّهٔ سِیَرْ و تواریخ در ماه مبارکِ رَمَضان بُوده. و معجزاتی که ازان سرور (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) بظهور رسیده مثلِ نزولِ قرآن و شقِّ قمر و سوای این بسیار است.

معراجِ آنحضرت (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) بقولِ اکثر علما در ماه ربیع الاوّل سالِ دوازده از نبوّت' وگویند در شوّال سالِ یازدهم؛ بقولی شبِ بیست و هفتم ماهِ رجب' و این قول مشهور است.

هجرتِ ان سَرْوَرْ (عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلامُ) با صدّیق (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ) در شب بیست و هفتم صَفَرْ یا غُرّهٔ ربیعُ الاوّل سالِ سیزدهم یا چهاردهم از بعثت واقع شده و اکثر اهل سِیَر بر آن اند که

انتخاب از سفینة الاولیاء

مولفهٔ

شاهزادهٔ محمد دارا شکوه

(تالیف سنهٔ ۱۰۴۹ ه، مطابق سنهٔ ۱۶۴۰ ع)

حضرت محمد صلعم

بیانِ نسبِ اطهر و تاریخِ ولادتِ با سعادت، و ابتدای نزولِ وحي و معراج، و هجرت از مکّه و وصول بمدینه، و وفاتِ حضرت رسالت پناه، صلعم

بدانکه حضرت رسولِ خدا، (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و عَلٰی آلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ وَسَلَّمَ) بهترینِ ماسوای الله، از اعیان و اشرافِ قبیلهٔ قریش اند، هم از جانب پدر و هم از جانبِ مادر.

ولادت با سعادتِ آنحضرت باتّفاقِ عُلَما و اهلِ سِیَر بعد از طلوعِ صبحِ صادق و پیش از طلوعِ آفتاب روزِ دوشنبه بود، لیکن در تعیینِ سال و ماه و تاریخِ آن اختلاف است، عامهٔ اهل سِیَر و تاریخ بر آن اند که آن سرور (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) در سال فیل متولد شده بعد از پنجاه و پنج یا چهل روز؛

در سنهٔ ۱۶۳۳ عیسوی دارا شکوه نادره بیگم را ' که دختر شاهزاده پرویز ' پسرِ جهانگیر پادشاه بود ' در عقد نکاح خود آورد و ازوبک دختر ' جهان زیب بانو ' و دو پسر سلیمان شکوه و سپهر شکوه متولّد گشتند . در اثنای علالت شاهجهان (در سنهٔ ۱۰۶۷ هجری ' مطابق سنهٔ ۱۶۵۷ عیسوی) چون شاهزاده دارا شکوه عنان حکومت بدستِ خود گرفت ' برادران او عَلَمِ بغاوت بلند کردند . اورنگ زیب اورا در آگره (سنهٔ ۱۶۵۸ ع) و اجمیر (سنهٔ ۱۶۵۹ ع) شکست داد و بر تختِ سلطنت قابض شد ؛ دارا شکوه بگریخت . ولی افغانی مَلِک جیون نام اورا به حیله گرفتار کرده نزد اورنگ زیب فرستاده ' و اورنگ زیب اورا بفتوای علماء بجرمِ الحاد در سنهٔ ۱۰۶۹ هجری بقتل رسانید .

دارا شکوه در تصوّف دستی تمام داشت و مریدِ حضرت ملّا شاه بود ' و در آن موضوع کتبِ متعدّده تالیف کرده است ' یکی از آنها " سفینة الاولیاء " است که در عمرِ بیست و هفت سالگی (در سنهٔ ۱۰۴۹ ھ) بانجام رسانید ؛ درین کتابِ مختصر که تقریباً مشتمل بر دویست صفحه است ' تذکرهٔ چهار صد و یازده (۴۱۱) نفر از اولیا و اذکیا وغیره مرقوم است ؛ دیگر از تالیفاتِ او " سکینة الاولیاء " (۱۰۵۲ ھ) و " رسالهٔ حق نما " (سنهٔ ۱۰۵۶ ھ) و " حَسَنات العارفین " (سنهٔ ۱۰۶۲ ھ) و " مجمع البحرین " (سنهٔ ۱۰۶۵ ھ) و " سرّ اکبر " (ترجمهٔ اپانیشد ' سنهٔ ۱۰۲۸ ھ) و ترجمهٔ " بهاگوت گیتا " (سنهٔ ۱۰۶۷ ھ) وغیره اند . دارا شکوه گاهی شعر هم می گفته و تخلّص " قادری " میکرده ' دیوان اشعارش هنوز چاپ نشده .

شاهزاده محمد دارا شکوه

شاهزاده محمّد دارا شکوه پسرِ کلان شاهجهان پادشاهِ هند و ارجمند بانو (ممتاز محل) است، دو شنبه ۲۹ صفر سنه ۱۰۲۴ھ (مطابق ۲۰ مارچ سنهٔ ۱۶۱۵ عیسوی) در بلدهٔ اجمیر تولّد یافت؛ شاهزاده موصوف ولادتِ خود را، در "سفینة الاولیا" (درضمن تذکرهٔ خواجه معین الدّین چشتی رح) چنین بیان می کند:

ولادتِ این فقیر در خطّهٔ اجمیر بالای ساگرتال روی داده، در سلخِ صفر، نصف شبِ دوشنبه سال یک هزار و بیست و چهار هجری؛ چون در خانهٔ والدِ ماجدِ سه صبیه شده بود از روی عقیده و اخلاص که آنحضرت نسبت به حضرتِ خواجه داشتند به هزاران نذر و نیاز درخواستِ پسر کردند، و به برکتِ ایشان حق تعالیٰ این کمترین بندهٔ خود را بوجود آورد".

شاهجهان در تعلیم و تربیتِ او کما حقّه اعتنا نمود، و ملّا میری شیخ هروی را، که یکی از اساتذهٔ حدیث بود برای تعلیمِ او مأمور کرد؛ شاهجهان کثیر الاولاد بود امّا دارا شکوه را از همه فرزندان بیشتر دوست میداشت؛ و درخلوت و جلوت و سفر و حضر او را درحضورِ خود نگاه می داشت؛ دیگر شاهزادگان در صوبه جات مأمور بودند، ولیکن دارا شکوه که ولی عهدِ سلطنت بود پیوسته نزدِ پدرِ خودش می ماند؛ اگرچه او هم بحیثیتِ والیٔ صوبهٔ الٰه آباد و پنجاب نامزد بوده، امّا نائبِ او در آنجا نظم و نسق می کرد، و خودش در دارالسّلطنت قیام می نمود؛

و جوانب بتاکیدِ تمام فرستادند که از باج و تمغا و زکاة وحبوبات(1) و تکلیفاتِ نا مشروع همه را معاف کردیم، که هیچ احدی و فردی مزاحمت بحالِ آمد و رفتِ سوداگر وغیره نرساند، تا مرفّه الحال و فارغ البال آمد و رفت نمایند.

روزی که به رانا سنگا جنگ خواهد شد، در شبِ آن قاسم حسین سلطان، نواسهٔ دختریِ سلطان حسین میرزا، که پسر عایشه سلطان بیگم باشد، از خراسان آمده در ده کروهی(2) رسید، حضرت را از استماعِ این خبر خوش حالیِ کلّی روی نمود. فرمودند که: "چه مقدار کس همراه دارد؟" چون تحقیق نمودند سی چهل سوار بود، فی الحال هزار سوار مسلّح و مکمّل نیم شب فرستادند، که همان شب همراه شده آمدند، تا مردمِ غنیم و بیگانه دانند که کومک آمده، رسیده، و بوقت آمده، هر که این رای و تدبیر را شنید بسیار پسندید.

و صباح آنکه ماه جمادی الاولیٰ سنهٔ نهصد و سی و سه (۹۳۳ ھ) بود، در دامنِ کوهِ سیکری، که فی الحال فتح پور بر بالای آن کوه آبادان شده، به رانا سنگا جنگ صف شده، بعنایتِ الٰهی فتح کردند و غازی شدند.

---

(1) حبوبات عشر محاصل زراعت (2) کروه دو میل.

"هیچ میدانید که میان ما و وطن و شهرِ مالوفِ ما چند ماهه راه است؟ خدا از آن روز نگهدارد که اگر مردم شکست خورند، نَعُوذُ بِاللهِ ما کجا و وطن و شهرِ ما کجا، که کار بمردمِ اجنبی و بیگانه می افتد. پس همان بهتر که خود را باین دو شق قرار باید داد که: اگر غنیم را می کشیم غازی می شویم، و اگر کشته می شویم شهید می شویم، بهر دو تقدیر بهبود است و درجهٔ عظمی و مرتبهٔ علیا ست".

همه یکدل شده قبول کردند، بزن طلاق و مصحف سوگند خوردند و فاتحه خواندند و گفتند: "پادشاه! انشاء الله تعالیٰ تا رمقی در جان و در بدن خواهد بود، در جان سپاری و جان نثاری خود را معاف نمیداریم".

قبل از جنگِ رانا سانگا، به دو روز پیشتر، حضرتِ پادشاه از شراب توبه کرده بودند، بلکه از جمیعِ مناهی توبه کردند. و بجهتِ موافقت و متابعت چهار صد جوانِ نامی که دعویٔ مردانگی و یکدلی و یک جهتی می نمودند، در آن مجلس بطفیلِ حضرتِ پادشاه آنها نیز توبه کردند، و جمیع آلاتِ مناهی و آلات طلا و آلاتِ نقره از پیاله و صراحی وغیره همه را شکسته بفقرا و مساکین بخش کردند، و فرمانها باطراف

عرض کردند: در هندوستان عیب است خزینهٔ پادشاهانِ ماضي را خرج کردن، بلکه خزینه را اضافه نموده جمع کنند". وحضرت برعکسِ آن کردند که تمامی خزینه ها را بخش کردند.

بغاوت هندوستان

بعد از فتحِ سلطان ابراهیم، بعد از یکسال، رانا از طرف هندو (هندو) پیدا شد با لشکرِ بیحد. از امرا و راجها و رانا هرکدام که آمده حضرتِ پادشاه را ملازمت کرده بودند، هرهمه باغي شده به رانا رفته پیوستند، قریب دو لک سوار جمع شده.

درین ولا محمد شریف منجّم با مردمِ لشکر گفته که مناسب دولت آنست که حضرتِ پادشاه جنگ نکنند. لشکرِ پادشاهی را عجب حیرانی دست داد. و بسیار متفکّر و متألّم شدند، و اظهارِ بی دلی می نمودند، و مردمِ لشکر را چون باین حالت دیدند، ملاحظهٔ کلّي نمودند. چون غنیم نزدیک رسیدند، تدبیری که بخاطرِ مبارکِ ایشان رسید این بود، که:جمیع امراء وخواتین و وضیع و شریف و صغیر و کبیر که از گریختگان و باغي آنچه مانده بودند باقي را حکم فرمودند، که همه جمع شوند؛ هریک جمع شده آمدند؛ فرمودند که:

فتحِ هندوستان

و از سنهٔ نهصد و بیست و پنج (۹۲۵ ه) درین هفت هشت سال چند مرتبه لشکر بجانب هندوستان که کرده‌اند، هر مرتبه ولایتی و پرگنهٔ تسخیر می نموده‌اند: مثلِ بهیره و بجور و سیالکوت و دیپالپور ولاهور وغیره، تا آنکه مرتبهٔ پنجم روز جمعه غرّهٔ صفر سنهٔ نهصد و سي و دو (۹۳۲ ه) ازده یعقوب نزول اجلال نموده کوچ بکوچ متوجّهِ هندوستان شدند؛ و لاهور و سرهند و هر ولایت که در سرِ راه بود فتح کردند؛ بتاریخ هشتم ماهِ رجب روزِ جمعه سنهٔ ۹۳۲ ه در پاني پت بسلطان ابراهیم بن سلطان سکندر بن بلول لودی جنگ صف کرده، بعنایت الٰهي غالب آمدند؛ وسلطان ابراهیم در آن جنگ کشته گشته؛ واین فتح محض از عنایت الٰهي بود، از برای آنکه سلطان ابراهیم یک لک و هشتاد هزار سوار داشت و تا هزار پنج صد زنجیر فیلِ مست؛ ولشکرِ حضرتِ پادشاه خود مع سوداگر و نیک و بد دوازده هزار کس بود؛ سپاهي کار آمدنی نهایتش شش هفت هزار کس بود؛ خزانهٔ پنج پادشاه بدستِ ایشان افتاد؛ وهمه را بخش کردند؛ درین اثناء امرای هندوستان

حضرتِ جنت آشیانی " سلطان همایون خان " یافته اند و دیگر " شاه فیروز قدر " یافته اند .

حملهٔ هندوستان

دایم درین هوس بودند که در هندوستان درآیند و از سستی رائی امرا و ناموافقی برادران میسّر و مسخر نمی شد ، آخر الوقت که برادران رفتند و از امرایان همچون کسی نماند که خلافِ مقصودِ ایشان توانند حکایتی کرد . در سنهٔ نهصد و بیست و پنج (۹۲۵ ھ) بجور را بجنگ در دو سه گری[1] گرفتند و مردمِ بجور را قتلِ عام کردند .

در روز مذکور مَلِک منصور یوسف زی ، که پدر افغانی آغاچه باشد ، حضرت را ملازمت برد . حضرتِ پادشاه دخترش افغانی آغاچه را گرفته در عقدِ خود در آوردند ، وَمَلِک منصور را رخصت دادند . و اسپ و سر و پای پادشاهانه عنایت فرمودند . که رفته مردم و رعایا و غیره را آورده بوطنهای خود آبادان سازد .

و قاسم بیگ که در کابل بود عرضه داشت فرستاد که " شاهزادهٔ نو " تولد شد ؛ بشگون فتح هند پادشاه در ساعت میرزا هندال نام نهادند .

(۱) گری : گھڑی - یعنی ساعت

ازواج و اولادِ بابر پادشاه

کابل را از قِبَلِ میرزا خان خلاص ساخته خدای تعالیٰ بایشان ارزانی داشت ، و در آن وقت بیست و سه ساله بودند وهیچ فرزندی نداشتند ، و در آرزوی فرزند بسیار بودند ، و در هفده سالگی از عایشه سلطان بیگم ، دختر سلطان احمد میرزا ، دختری تولد شده بود و در سه ماهگي فوت شد ، وگرفتنِ کابل خدای تعالیٰ مبارک کرده که هشتده فرزند شد . گرفتنِ کابل را شگون گرفته بودند که همه فرزندان در کابل شده‌اند ، غیرِ دو بیگم که در خوست شده‌اند .

ولادت همایون

ولادتِ مبارک ایشان در سه شنبه چهارم ذي قعده سنهٔ نهصد وسیزده (۹۱۳ ھ) شده ، ودرهمان سال حضرت فردوس مکانی فرمودند به امرا و سائر الناس که "مرا بابر پادشاه گوئید" والا اوائل قبل از تولد همایون ، حضرتِ پادشاه ، میرزا بابر ، موسوم و مرسوم بودند ، بلکه همه پادشاه زادها را میرزا میگفتند ، ودرِ سالِ تولّدِ ایشان خود را بابر پادشاه گویانیدند . تاریخِ تولّدِ

و محلّات را سیر مینمودند میرزایان تکلیفِ زمستان نمودند که توقّف نمایند، که بعد از زمستان به اوزبک جنگ میکنیم، امّا اصلاً و قطعاً نتوانستند بجنگ قرار داد.

مدّتِ هشتاد سال خراسان را سلطان حسین میرزا ابادان و معمور ساخته بود، امّا میرزایان تا شش ماه نتوانستند که جای پدر را نگاه دارند. و چون پادشاه ایشان را بی پروا دیدند بجهتِ خرج و اخراجاتِ ایشان جاها تعیّن نموده بودند و به بهانهٔ دیدنِ آن جاها بجانبِ کابل روان شدند.

شنیدند که میرزا خان و میرزا محمد حسین گورگان باغی شده اند، و کابل را قِبَل دارند. بمردمِ کابل حضرتِ پادشاه فرمانهای دلداری و دلاسای نوشته فرستادند که "مردانه بباشید، ما هم آمدیم، در بالای کوهِ بی‌بی ماه روی آتش خواهم انداخت، وشما هم در بالای خزانه خانه آتش اندازید، تا دانیم که از آمدن ما خبردار شده اید، وقت صبح ازآن جانب شما وازین جانب ما مقابل غنیم خواهیم شد". امّا تا آمدنِ مردم قلعه حضرت جنگ کرده و فتح کرده بودند.

سلطان حسین میرزا شُنقار[1] شدند ؛ امرای حضرت پادشاه بعرض رسانیدند که : ' چون سلطان حسین میرزا شنقار شدند ' مناسب انست که برگشته بکابل باید رفت ''. حضرت فرمودند که چون این مقدار راه آمده‌ایم بمیرزا عزاپرسی نموده بر برویم ''. عاقبتُ الامر مُتوجّهِ خراسان شدند. چون از تشریف آوردن پادشاه که میرزایان شنیدند همه باستقبال روان شدند ' غیر بدیع الزّمان میرزا که برنتوق بیگ و ذوالنون بیگ که امرای سلطان حسین میرزا بودند ' چنین گفتند که : '' چون پادشاه از بدیع الزّمان میرزا خُرد اند پانزده ساله ' مناسب چنانست که پادشاه زانوزده دریابند ''. درین اثنا قاسم بیگ گفته که : ' بسال خُرد اند امّا بتوره[2] کلانند ' از برای انکه چند مرتبه بضرب شمشیر فتح سمرقند کرده اند ''. آخر چنین قرار دادند که یک مرتبه پادشاه زانو زده دریابند. بدیع الزّمان میرزا از جهت تعظیم پادشاه پیش آمده دریابند.

چند روز که در خراسان بودند میرزایان هرکدام تکلیف میزبانی می نمودند و جشنها می کردند ' و تمامی باغات

---

(۱) شنقار شدن : فوت شدن.

(۲) توره : آئین و قوانین سلطنت چنگیز خان.

سالگی پادشاه شدند ، و بتاریخ پنجم شهر رمضان المبارک سنهٔ نُهصد و نُهْ (۹۰۹) در خطهٔ دلکشای اِنْدجان که پای تخت ولایت فَرغانه است ، خطبه خواندهٔ ؛ مدّت یازده ساله کمال در الکهٔ ماوراء النّهر با سلاطینِ چغتیه و تیموریه و اوزبکیه جنگها و تردّدات نموده اند که زبانِ قلم از شرحِ تعدادِ آن عاجز و قاصر است ؛ و آنقدر محنت و مهالک که در بابِ جهانگیری بحضرتِ ما روی نموده ، کم کس را روی نموده باشد . و آنقدر دلیری و مردانگی و تحمّل که بآن حضرت در معارک و مهالک روی نموده ، از کم پادشاهی منقول است ؛ سه نوبت بضرب شمشیر فتح سمرقند کرده ؛ مرتبهٔ اول حضرت پادشاه بابام دوازده ساله بوده اند ؛ و مرتبهٔ دوم نوزده ساله بوده اند ؛ و مرتبهٔ سوم بیست و دو ساله بوده اند .

جنگ با اوزبک

درین اثنا فرمانهای سلطان حسین میرزا بتاکید آمدند که ؛ " ما خیال جنگ باوزبک (۱) داریم اگر شما هم بیائید بسیار خوب است ؛ حضرت آن معنی را از خدا میطلبیدند . عاقبتُ الامر بسوی ایشان روانه گشتند . در اثنای طی طریق خبر آمد که

---

(۱) یکی از قبائل ترک .

انتخاب از همایون نامهٔ گلبدن بیگم

(تالیف سنهٔ ۹۹۶ ه ، مطابق سنهٔ ۱۵۸۷ ع)

حکم شده بود که : " آنچه از واقعهٔ فردوس مکانی (۱) و حضرت جنت آشیانی (۲) می دانسته باشید ، بنویسید " . وقتیکه حضرت فردوس مکانی از دار الفنا بدارالبقا خرامیدند این حقیر هشت ساله بود و بیان واقع شاید کمترک بخاطر مانده بود ؛ بنابر حکم پادشاهی آنچه شنیده و بخاطر بود نوشته میشود .

در اوّل این جزو از واقعهٔ حضرت پادشاه بابام (۳) نوشته میشود ؛ اگرچه در واقعه نامهٔ (۴) حضرت پادشاه بابام این سخنان مذکور است ، بنابر حکم ، تیمناً و تبرّکاً نوشته میشود .

شجاعت و تردّدات بابر پادشاه

از زمان حضرتِ صاحبِ قرانی (۵) تا زمانِ حضرت فردوس مکانی از سلاطین ماضیه هیچ کس برابر ایشان تردّدات نکرده ؛ در دوازده

---

(۱) بابر پادشاه (۲) همایون پادشاه (۳) یعنی بابر پادشاه
(۴) یعنی ترک بابری (۵) امیر تیمور

پادشاه به کابل رفت ' در سنهٔ ۱۰۱۱ هجری (مطابق سنهٔ ۱۶۰۳ ع) داعیِ اجل را لبیک گفت .

گلبدن بیگم '' همایون نامه '' را (در سنهٔ ۱۵۸۷ ع به ایمای اکبر پادشاه تالیف کرد در مقدّمهٔ آن کتاب می گوید:

'' حکم شده بود که آنچه از واقعهٔ فردوس مکانی (بابر پادشاه) و حضرت جنت آشیانی (همایون پادشاه) می دانسته باشید بنویسید؛ وقتیکه حضرت فردوس مکانی از دارالفنا بدارالبقا خرامیدند . این حقیر هشت ساله بود ' بیانِ واقع شاید کمترک بخاطر مانده بود بنابرِ حکم پادشاهی آنچه شنیده بخاطر بود نوشته می شود '' .

مسز آنت بیورج (خانم مسترانچ بیورج) متنِ این کتاب را با ترجمهٔ انگلیسی بتوسّطِ رائل ایشیاٹک سوسایٹي . لندن . در سنهٔ ۱۹۰۲ ع چاپ کرده است .

گلبدن بیگم

گلبدن بیگم یکي از دختران بابر پادشاه، فاتح هند بود، ولادتِ او در سنهٔ ۹۲۹ ه‍ (مطابق سنهٔ ۱۵۲۳ م) واقع شده. مادرِ او صالحه سلطان، معروف به دلدار بیگم، دخترِ سلطان محمد میرزا، والیِ سمرقند بود؛ چون گلبدن بیگم دو ساله شد، ماهم بیگم، مادر همایون پادشاه اورا در منزلِ خود برده پرورش کرد. چون هنوز هشت ساله بود پدرش بابر پادشاه از این دنیای فانی بعالم جاودانی خرامید، و چون ده ساله شد ماهم بیگم هم بتاریخ ۱۳ شوّال سنهٔ ۹۴۰ ه‍ ازین عالم رحلت نمود، یک سال بعد گلبدن بیگم بخانهٔ مادر خودش (دلدار بیگم) بر گشت.

برادرش همایون پادشاه او را بسیار دوست میداشت؛ چون بدستِ شیرشاه هزیمت یافت، در سنهٔ ۱۵۳۹ م به آگره مراجعت نمود، گلبدن بیگم آنجا بود. در این اثناء در عقدِ نکاحِ خضر خواجه خان آمد؛ خانِ مذکور یکی از وابستگانِ دربارِ همایون پادشاه و اکبر پادشاه بود، و نیز والیِ صوبهٔ پنجاب بوده است.

چون همایون از هندوستان به ایران گریخت گلبدن بیگم در کابل اقامت نمود؛ و باز در سنهٔ ۱۵۵۷ م (که سالِ دوّم تخت نشینیِ اکبر پادشاه بود) بهندوستان مراجعت کرد، در سنهٔ ۱۵۷۶ م برای ادای فریضهٔ حج به حرمین شریفین رفت در سنهٔ ۱۵۸۱ م باز گشت، در سنهٔ ۱۵۹۰ م همراهِ مادر اکبر

* قطعه *

بر گناهِ تو چو آگاه شود شاهِ کریم
مُعترف باش بآن، وز کَرَمَش عذر بخواه،
مکن انکارِ گنه، زآنکه گناهِ دگرست
بلکه بسیاری از آن هم بتر انکارِ گناه

حکایت

خلیفهٔ بَغداد با موکب حشمت و شوکت بر مرکبِ خود میراند، دیوانهٔ پیشِ وی آمد و گفت "ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدحِ توسه بیت گفته ام". گفت "بخوان" - خواند. خلیفه را خوش آمد. دیوانه چون آنرا دید گفت "مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خَرَم و سیر بخورم". خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درهم دهند.

* قطعه *

چون ذُلِّ فاقه زور کند بر سخنوری
گر مدحِ پادشاهِ سخاور کند، رواست
ممدوح چون کریم بُود گر ز شِعْرِ او
هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد، سزاست

* قطعه *

نه طورِ منصبِ شاهان بود که بیع و شراء
بقصدِ کسبِ معاشِ خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کارِ تاجرانِ جهان
تو خود بگو، که دگر تاجران چه کار کنند؟

حکایت

نوشیروان روزِ نوروز یا مهرجان مجلس میداشت: دید که یکی از حاضران که با وی نسبتِ خویشی داشت جامِ زرّین در بغل نهاد، تغافل کرد و چیزی نگفت؛ چون مجلس بر شکست آبدار گفت "هیچ کس بیرون نرود تا تجسّس کنم که جامِ زرّین نمی باید". نوشیروان گفت "بگذار، آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دیده ظاهر نخواهد کرد". بعد از چند روز آن شخص در آمد، جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده، نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که:"اینها از آنست؟" وی دامن از موزه بر داشت که "این نیز از آنست". نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت واحتیاج بر گرفته است، بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دهند.

و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است، و امثالِ آن هرچه کرده بودی بگفتي، تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی می دهد؛ و از محمود سبکتگین نیز ازین قبیل بوده است.

* قطعه *

چو شاه را نبود آگهی ز حالِ سپاه
کجا سپاه ز قهرِ وی احتراز کنند
بقصدِ جام هزاران بهانه پیش آرند
بچنگِ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت

وزیر هرمز بن شاپور بوی نامهٔ نبشت که، "بازرگانانِ دریا بار جواهر بسیار آورده اند، آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام، شنیده ام که پادشاه آنرا نمی خواهد، اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد" هرمز در جواب نوشت که؛ "صد هزار دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد، چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند، و بازرگانان چه کنند؟"

حکایت

اسکندر یکی از کاردانان را از عملِ شریف عُزل کرده عملِ خسیس بوی داد، روزی آن مرد به اسکندر در آمد، اسکندر اورا گفت چگونه می بینی عملِ خویش را ؟" گفت "زندگانی خداوند دراز باد ! نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف نماید؛ پس در هر عمل که هست اورا نیکو سیرتی میباید وداد و انصاف". اسکندر را سخنِ وی خوش آمد، عمل بوی بازداد.

* قطعه *

بایدت منصبِ بلند، بکوش * تا به فضل و هنر کنی پیوند،
نه به منصب بُود بلندیِ مرد * بلکه منصب شود بمرد بلند

حکایت

میباید که پادشاه را ندیمان و منهیانِ راست کردار و راست گفتار در کار باشند، که احوالِ رعایا گماشتگان بر ایشان بوی رسانند؛ گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه دل؛ چون ندیمان بامداد آمدندی بگفتی که: فلان کس چه خورده است

چهارم رفیق شفیق؛ پنجم فراغت؛ و هر کرا ازین محروم کردند درِ زندگانی خوش بروی وی بر آوردند .

* قطعه *

به پنج میرسد اسبابِ زندگانیِ خوش
باتّفاقِ حکیمانِ شهرۀ آفاق
فراغ، و ایمنی، و صحّت، کفافِ معاش
رفیق خوب سیَرِ و همدمِ نِکو اَخْلاق

حکمت

هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد؛ عمر اگر دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود؟ نوح علیه السّلام هزار سال بسر برده است، امروز پنج هزار سال است که مرده است؛ قدر نعمتی را بُود که جاودانه باشد و از آفتِ زوال برکرانه .

* قطعه *

بنزدِ مردِ دانا نعمت آنست
کزو جانت بُود جاوید مسرور
نه سیم و زر که، چون گورت بُود جای،
بماند همچو سنگت سرِ بر گور

حکایت

اسکندر، در آوانِ جهانگیری، بحیلهٔ تمام حصاری را بگشاد، و بویران کردنِ آن فرمان داد: گفتند: "آنجا حکیمی است دانا و بر حلِّ مشکلات توانا، ویرا طلب کرد: شکلی دید از قبولِ طبع دور و طبعِ اهلِ قبول از و نفور؛ گفت "این چه صورتِ غریب و هیکلِ مهیب است؟ حکیم از آن سخن بر آشفت و خندان خندان در آشفتگی گفت:

* قطعه *

"طعنه بر من مزن، بصورت زشت،
ای تهی از فضیلت و انصاف!
تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت "هرکرا خُلْقْ با خَلَقْ نه نکوست پوست بر بدنش زندانِ اوست".

حکمت

پنج چیز ست که بهرکس که دادند زمامِ زندگانی خوش در دستِ او نهادند اوّل صحّتِ بدن، دوم ایمنی، سوم وسعت رزق

* رباعی *

خواهی که بصوفی گری از خود برهی
باید که هوا و هوس از سر بنهی
وآن چیز که داری بکف از کف بدهی
صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

حکایت

خواجه یوسف هَمَدانی قدّس سرّه وقتی در نظامیّهٔ بَغداد وعظ میگفت، فقیهی، معروف به ابن اکتفا، برخاست و مسئله پرسید، گفت "بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می بینم، شاید که مرگِ تو بر دینِ اسلام نبود". بعد از مدّتی فقیه نصرانی شد، و در دین نصرانیّت بمرد:

* قطعه *

هر که بینی که پس از پرورشِ فقر، اورا
در صفِ زنده دلان نام بارشاد رود
پای دعوی بسراو مبُر ایخواجه، مباد
که ازین بی ادبی دین تو برباد رود

حکایت

ابو سعید خرّاز قدّس سرّهٔ گوید که : "در اوایلِ حالِ ارادت محافظتِ وقتِ خود میکردم ؛ روزی به بیابانی در آمدم و میرفتم ؛ از قفای من آوازِ چیزی بر آمد دلِ خود را از التفات بآن و چشمِ خود را از نظر بآن نگاه داشتم ، بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد ، دیدم که دو سباعِ عظیم بدوش من بالا آمدند ، من بایشان نظر نه کردم نه در وقتِ بر آمدن نه در وقت فرود آمدن " . * قطعه *

کیست داني صوفي ؟ ز رنگِ تفرقه
آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخِ دو رنگ
نگسلد سرِّ رشتهٔ سرش ز جانان ، گر بفرض
ره بر و گیرد زیک سو گرگ و دیگر سو پلنگ

حکایت

شیخ ابو سعید ابو الخیر قدّس سرّه را پرسیدند که تصوف چیست ، گفت "آنچه در سر داری بنهی ، و آنچه در کف داری بدهی ، و آنچه بر سر آید نجهی " .

انتخاب از بهارستانِ عبد الرّحمٰن جامی

(تالیف سنهٔ ۸۹۲ھ، مطابق سنهٔ ۱۴۸۷ ع)

حکایت

وقتی شبلی قدّس سرّه بیمار شد ؛ خلیفه طبیبِ ترسا را بمعالجتِ وی فرستاد، طبیب ازو پرسید که "خاطرِ تو چه میخواهد ؟" گفت "آنکه تو مسلمان شوی" . گفت "اگر من مسلمان شوم تو نیک می شوی و از بسترِ بیماری بر میخیزی ؟" گفت "آری". پس بروی ایمان عرضه کرد، وی ایمان آورد ؛ شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اثری نماند ؛ پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند و قصّه را باز بخلیفه گفتند ؛ خلیفه گفت "پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستاده ام، من خود بیمار را پیشِ طبیب فرستاده بودم" .

* قطعه *

هر کس که از هجومِ محبّت مریض شد
داند طبیبِ خوش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیبِ بهشتی نهد قدم
بخشد شفا ز علّتِ مستی، طبیب را

جامی سه دیوان در نظم دارد (فاتحة الشباب ' واسطة العقد و خاتمة الحیوٰة) و هفت مثنوی که درمقابل '' خمسهٔ ' نظامی بعنوان '' هفت اورنگ '' نوشته (سلسلة الذهب ' سلامان و ابسال ' تحفة الاحرار ' سبحة الابرار ' یوسف و زلیخا و خرد نامهٔ اسکندری) .

و در نثر کتب و رسائل بسیار دارد که از آنجمله (۱) نفحات الانس (که شرحِ حالِ مشایخِ صوفیه را حاویست) و (۲) بهارستان (که مقابل گلستان شیخ سعدی نوشته) و (۳) لوایح و (۴) لوامع و (۵) اشعة اللمعات و (۶) شواهد النبوت (در تصوّف) معروف اند وغیر ازین در حدیث و تفسیر و قواعدِ صرف و نحو و قوافی و موسیقی و معمّا هم رسائل دارد که ذکر آنها موجب اطناب میشود .

'' توان گفت جامی بزرگترین شاعر و ادیبِ قرنِ نهم و آخرین شعرای بزرگ متصوفه بلکه آخرینِ شاعرِ بزرگ ایران است که اسم اورا میتوان ردیف انوری و سعدی و جلال الدین و حافظ و خیّام و فردوسی برد ... جامی نه تنها اشعار سروده بلکه در فنون و علوم دین و ادب و تاریخ نیز مهارتی بسزا داشته ... در اشعارش تأثیر شعرای سلف پیداست مخصوصاً به شعرای متصّوفه اکتفا نموده و سبک آنها را بکار برده '' .

ملّا جامی '' بهارستان '' را در سال ۸۹۲ ه (مطابق سنهٔ ۱۴۸۷ ع) برای فرزندش ضیاء الدین یوسف نوشته ' والحقّ درین کتاب تتبّع گلستانِ سعدی کرده و مثلِ گلستان آنرا در هشت باب (یا روضه تقسیم کرده)

عبد الرّحمن جامي

نور الدّین عبد الرحمن الجامی بن نظام الدین احمد در خرجرد ولایت جام (خراسان) در سال ۸۱۷ ھ (۱۴۱۴ ع) تولدّ یافته ، وتخلص (جامی) را بدو مناسبت ، یعنی مولد و از راهِ ارادت به شیخ الاسلام احمد الجامی (متوفی ۵۳۶ ھ) ، اختیار کرده ، چنانکه گوید ـ

مولدم جام و رشحهٔ قلمم * جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است

لا جرم در جریدهٔ اشعار * بدو معنی تخلّصم جامیست

جامی تحصیلِ علوم در هرات و سمرقند کرده ، و در خدمتِ خواجه عبید الله احرار (متوفی ۷۹۵ ھ) و شیخ سعد الدین محمد کاشغری که خلیفهٔ سلسلهٔ نقشبندی بود طیِ مقامات معنوی کرده ، وبعد ازوفات شیخ سعد الدین ، که در سنهٔ ۸۶۰ ھ واقع شده ، خلافت شیخ بدو تعلّق گرفت .

جامی سرآمد فُضلای زمان بود ، و سلاطین عَصْر در احترامش میکوشیدند . سلطان ابوسعید تیموری (متوفی ۸۷۳ ھ) اورا خیلی دوست میداشت وچون سلطان حسین بایقرا که خود شاعر و ادیب بود بر تخت هرات جلوس فرمود ، در احترامش افزود . و اورا ازمقرّبان خاص گردانید . و وزیرش میرعلي شیرنوائی (که در ادب و شعرفارسی وترکی و علم دوستی بی نظیر بود) از دوستان خاص جامی بود ، وفاتش در سال ۸۰۸ ھ درشهر هرات واقع شده .

و پادشاهان را علی الخصوص؛ موجب آنکه از دست و زبان ایشان هرچه رود هر آئنه بافواه بگویند وقول و فعل عوامُ الناس را چندان اعتبار نباشد".

* قطعه *

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید زسلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حقِّ عوام.

---

* قطعه *

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم! وداع سر بکنید
ای کفِ دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاد مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

یکي از فُضَلای عَصْر تعلیم مَلک زاده همی کرد؛ ضرب بی محابا زدی و زَجْر بی قیاس کردی؛ باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر آورد، و جامه از تنِ دردمند برداشت، پدر را دل بهم بر آمد، استاد را بخواند وگفت "پسران آحاد را چندین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا، سبب چیست؟" گفت "سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکتِ پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید

* قطعه *

عمر گرانمایه درین صَرْف شد
تا چه خورم صَیف و چه پوشم شِتا
ای شکمِ خیره' بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

یکی از ملوکِ عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قَطْع کرده: ناگاه سواری از در درآمد و گفت "بشارت باد مر ترا' که فلان قلعه را بدولتِ خداوندی کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم و سپاه و رعیتِ آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند. مَلِکْ نفسی سرد بر آورد وگفت "این مژده مرا نیست' دشمنانم راست' یعنی وارثان مُلک را'.

* قطعه *

درین امید بسر شد' دریغ' عمر عزیز
که آنچه در دلم است از دَرَم فراز آید
امیدْ بسته برآمد' ولی چه فائده' زآنکه
امید نیست که عمرِ گذشته باز آید

مَلِک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافقِ طبعِ بلندش نیآمد و مر اورا زجر فرمود و گفت ''مرا خداوند تعالیٰ مالکِ این ممالک گردانیده است تا بخورم و ببخشم، نه پاسبانم که نگهدارم،

* بیت *

قارون هلاک شد، که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نامِ نکو گذاشت

حکایت

دو برادر بودند، یکی خدمتِ سلطان کردے و دیگرے بسعیِ بازو نان خوردے. باری آن توانگر درویش را گفت که ''چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟'' گفت ''تو چرا کار نکنی تا از مذلّتِ خدمت رستگاری یابی، که خردمندان گفته اند نانِ جو خوردن و بر زمین نشستن بِه از کمرِ زرّین بستن و بخدمت ایستادن،

* بیت *

بدست، آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

حکایت

مَلک زاده گنجِ فراوان از پدر میراث یافت ' دستِ کرم بر کشاد و دادِ سخاوت بداد ' و نعمتِ بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت .

* قطعه *

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نِهْ ' که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت ' بخشندگی کن
که تا دانه نیفشانی ' نروید

یکی از جُلَسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که " مُلوکِ پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده ' دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها درپیش است و دشمنان درکمین ' نباید که بوقتِ حاجت درمانی !

* قطعه *

اگر گنجی کنی برعامیان بخش
رسد مر هر گدائی را برنجی
چرا نستانی از هریک جُوِیْ سیم
که گِرْد آید ترا هر روز گنجی

حکایت

حکیمے پسران را پند همی داد که ''ای جانانِ پدر، هنر آموزید، که مُلک و دولتِ دنیا را اعتماد نشاید، و سیم و زر در سفر محلِّ خطر باشد که دزد یکبار بُبَرَد یا خواجه بتفاریق بخورد؛ امّا هنر چشمهٔ زاینده است و دولتِ پاینده، اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نَفْس خود دولتست. هرکجا که رود قدر بیند، و صدر نشیند. و بی هنر لقمهٔ چیند و سختی بیند''.

* بیت *

سختست پس از جاه تحکّم بردن
خو کرده بناز جورِ مردم بردن

* قطعه *

وقتی افتاد فتنهٔ در شام * هر کسے گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگانِ دانشمند * بوزیریِ پادشا رفتند
پسرانِ وزیرِ ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند

* بیت *

میراثِ پدر خواهی، علمِ پدر آموز
کین مالِ پدر خرج توان کرد بده روز

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که ''چنین صیدی در دامت افتاد، نتوانستی نگاه داشتن''. گفت ''ای برادران! چه توان کرد؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود''. حُکَما گفته اند ''صیّاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد، و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد'':

صیّاد نه هر بار شکاری بِبَرَدْ * باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت

یکی از شعرا پیشِ امیرِ دزدان رفت و ثنا بگفت، فرمود تا جامه از و بَدَرْ کردند، سگان در قفا افتادند، خواست سنگی بردارد، زمین یخ گرفته بود، عاجز شد و گفت، ''این چه حرامزاده مردمانند که سگ را کشاده و سنگ را بسته''. امیر از غرفه می دید، بشنید، و بخندید و گفت ''ای حکیم چیزی بخواه''. گفت ''جامهٔ خودم میخواهم اگر انعام فرمائی'':

امیدوار بُود آدمی بخیرِ کسان
مرا بخیرِ تو امید نیست، شر مرسان

سالارِ دزدان را برو رحمت آمد. جامهٔ اورا بازداد، و قبای پوستینی بر آن مزید کرد، و درمی چند بداد.

کسی گفتش "چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد کَرَمی عمیم؛ میان بخدمتِ آزادگان بسته است و بر درِ دلها نشسته؛ اگر بر صورتِ حالت چنانکه هست وقوف یابد، پاسِ خاطرِ عزیزت را منّت دارد و غنیمت شمارد". گفت "خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیشِ کسی بردن".

* قطعه *

هم رقّعه دوختن بِه والزامِ کنجِ صبر
کز بهرِ جامهٔ رقعه برِ خواجگان نوشت
حقا، که با عقوبتِ دوزخ برابرست
رفتن بپای مردیِ همسایه در بهشت

حکایت

صیّادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد، طاقتِ ضبطِ آن نداشت، ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت، متحیّر شد و گفت؛

* قطعه *

شد غلامی که آبِ جو آرد * آبِ جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردے * ماهی این بار رفت و دام ببرد

حکایت

آورده اند که نوشیروانِ عادل را در شکارگاهی صیدی کباب می کردند ' نمک نبود غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آرد' نوشیروان گفت '' نمک بقیمت بستان تا بي رسمی نشود و دِه خراب نگردد ''. گفتند " ازین قدر چه خلل زاید" گفت " ظلمِ اول در جهان اندک بوده است هرکه آمد بر آن مزید کرد' تا بدین غایت رسید". * قطعه *

اگر زباغِ رعیت مَلِک خورد سیبی
بر آورند غلامانِ او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

درویشی را دیدم که در آتشِ فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت' و تسکینِ خاطرِ خود را میگفت؛

* بیت *

بنانِ خشک قناعت کنیم و جامهٔ دَلَق
که بارِ محنتِ خود به زبارِ منّتِ خلق

حکایت

یکی از وُزَرای معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد، و برکتِ صحبتِ ایشان دروی اثر کرد، و جمع خاطرش دست داد. مَلِک بارِ دیگر باوی دل خوش کرد، وعَمَلَش فرمود، قبول نکرد، وگفت ''معزولی بِهْ که مشغولی؟''

* رباعي *

آنان که بکنجِ عافیت بنشستند
دندان سگ ودهانِ مردم بستند
کاغذ بدریدند و قَلَمْ بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رُستند

مَلِک گفت ''هر آئینهٔ ما را خردمندِ کافی باید که تدبیرِ مملکت را شاید''. گفت ''نشانِ خردمندِ کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد''.

* بیت *

همای بر همه مرغان ازآن شرف دارد
که اُستخوان خورَد وطایری نیازارد

نگوئی ؟''. گفت ''وُزَرا بر مثال اَطِبّا اند' و طبیب دارو ندهد مگر بسَقیم' پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد'.

* قطعه *

چو کاری بی فضولِ من برآید
مرا دروی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت ''نباید که با کسی این سخن درمیان نهی''. گفت ''ای پدر! فرمان تراست نگویم' ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطّلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟'' گفت ''تا مصیبت دو نشود' یکی نقصانِ مایه و دوم شماتتِ همسایه''.

* بیت *

مگو اندهِ خویش با دشمنان
که لاَحَوْلَ گویند شادی کنان

وگفت ''اگر من خدا را چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدّیقان بودمی''. * قطعه *

گر نبودی امیدِ راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنا کز مَلِک مَلَک بودی

حکایت

کسی مژدهٔ پیش نوشیروان عادل برد، وگفت که ''فلان دشمنِ ترا خدای عزّ و جلّ برداشت''. گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت؟''.

* فرد *

مرا بمرگِ عدو جای شادمانی نیست
که زندگانیِ ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حُکمَا در بارگاهِ کسری بمصلحتی سخن همیگفتند. بزرچمهر خاموش بود، گفتند ''چرا درین بَحْث با ما سخن

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسای را در دوزخ؛ پرسید که "موجبِ دَرَجاتِ این چیست و سببِ دَرَکات آن چه، که من بخلافِ این همی پنداشتم؟" ندا آمد که "این پادشاه به ارادتِ درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرُّبِ پادشاهان دردوزخ".

* قطعه *

دَلْقَت بچه کار آید وتسبیح و مرقّع؟
خود را ز عملهای نکوهید بری دار
حاجت بکلاهِ بَرَکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاهِ تتری دار

حکایت

یکی از وزرا پیشِ ذوالنونِ مصری رفت، و همّت خواست، که روز و شب بخدمتِ سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار، واز عقوبتش ترسان. ذوالنّون بگریست

انتخاب از گلستانِ شیخ سعدیِ شیرازی

(تالیف سنهٔ ۶۵۶ ه ، مطابق سنهٔ ۱۲۵۸ ع)

حکایت

درویشی مستجابُ الدعوة در بغداد پدید آمد ، حَجّاج بن یوسف را خبر کردند ، بخواندش ، و گفت "مرا دعای خیر کن". گفت "خدایا جانش بستان". گفت "از بهر خدا ، این چه دعاست!" گفت "این دعای خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را". گفت "چگونه؟" گفت "اگر بمیری خلق از عذاب تو برهند و تو از گناهان".

* مثنوی *

ای زبر دست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار؟
بچه کار آیدت جهان داری؟
مردنت به که مردم آزاری!

ادب ایران است که نظم و نثرِ بدیع او زبانِ فارسی را به اعلیٰ درجهٔ فصاحت رسانیده و بهترین نمونهٔ سلاست و بلاغت بوده است ...... گذشته از بوستان و گلستان سعدي را قصاید و قطعات و غزلیات و ترجیع بند و رباعیاتِ فراوان است ...... سخنانش همواره مانندِ گل زیبا و معطّر، و مثل آب روان، و نظیرِ آینه صاف نمایان است ...... با اینهمه در قطعه و قصیده نیز استاد بوده و قصایدِ محکم و متین سروده ،

کلّیاتِ سعدی مشتمل است بر گلستان (در نثر) و بوستان، و شش رساله، و قصایدِ، و مراثی، و قصاید عربی، و غزلیات (طیبات، و بدایع، و خواتیم، و غزلیات قدیم) و مقطّعات، و ترجیعات، و ملمّعات، و هزلیات، و رباعیّات و غیره -

سعدیِ شیرازی

شیخ مشرف الدین بنّ مصلح الدین در حدودِ سالِ ۵۸۰ ه در شیراز تولد یافت ، در طفلی یتیم شد چنانکه گوید:

مرا باشد از دردِ طفلان خبر
که در خردی از سر برفتم پدر

زندگانیِ سعدی را در سه دوره تقسیم کرده اند: دورۂ تحصیلِ علوم ، دورۂ سیاحت ، و دورۂ تصنیف و تالیف -

بعد از تحصیلِ علومِ ابتدائی سعدی از شیراز به بغداد رفت و آنجا در مدرسۂ نظامیّه کسبِ علوم کرد ، از آموزگارانش شهاب الدّین عمر بن محمّد سهروردی و علامه ابن الجوزی خیلی معروف اند ،

چون در آن ایّام شیراز مرکزِ جنگ و جدل بود سعدی از وطنِ خود دل کندہ بقصدِ سیاحت روان گشت ، و به ممالکِ دوردست ، مثل کاشغر ، بلخ ، غزنه ، سومنات (در هند) یمن ، و عراق ، و حجاز ، و شام ، و آسیای کوچک ، و مصر وغیرہ رفته و چند بار حج هم کردہ ،

بعد ازین سفرِ طولانی که میانِ سی و چهل سال طول داشت سعدی بشیراز عودت نمود و از مقربانِ اتابک ابوبکر بن سعد زنگی شد ، و کتاب بوستان (تالیف ۶۵۵ ه) و گلستان (تالیف ۶۵۲ ه) را بنام آن پادشاہ اتحاف نمود ، سعدی معلّمِ اخلاق است وی از ستارہ‌های درخشانِ آسمان

که آنرا بِیرِ الزّاهد گویند و آنجا مسجدی نیکو است ' آب آن چاه خوش است و سقایان از آنجا نیز بیاورند و بشهر بفروشند ؛ هوای مکه عظیم گرم باشد ' آخرِ بهمن ماه قدیم خیار و بادرنگ و بادنجان تازه دیدم آنجا ' و این نوبتِ چهارم که بمکه رسیدم غرۂ رجب سنۂ ۴۴۲ تا بیستم ذي الحجّه بمکه مجاور بودم ؛ پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و از رستا بشهر آورده بودند و در بازار میفروختند و اول آردي بهشت خزبزه فراوان رسیده بود و همه میوه ها بزمستان آنجا یافت شود و هرگز خالي نباشد .

من گندم بیک دینار مغربی بود؛ و مبلغی از آنجا رفته
بودند و اندر شهر مکه اهل هر شهری را از بلاد خراسان
و ماوراءُ النّهر و عراق و غیره سراها بوده، اما اکثر آن
خراب بود و ویران، و خلفای بغداد عمارتهای نیکو
کرده‌اند آنجا، ودر آن وقت که ما رسیدیم بعضی از آن
خراب شده بود، آب چاههای مکه همه شور وتلخ باشد
چنانکه نتوان خورد. امّا حوضها و مصانعِ بزرگ بسیار
کرده‌اند که هر یک از آن بمقدارِ ده‌هزار دینار برآمده
باشد. و آن وقت بآبِ باران که از درها فرو می آید
پرمیکرده اند؛ و در آن تاریخ که ما آنجا بودیم تهی
بودند؛ و یکی که امیر عدن بود و اورا 'پسرِ شاد دل'
میگفتند ابی درزیرِ زمین بمکه آورده بود و اموال بسیار
بر آن صرف کرده، و در عرفات بر آن کشت و زرع
کرده بودند وآن آب را بر آنجا بسته بودند و بالیزها
ساخته و الا اندکی بمکه می آمد و بشهر نمیرسید و حوضی
ساخته‌اند که آن آب در آنجا جمع میشود و سقّایان آنرا
برگیرند وبشهر آورند و فروشند و براه سقّایان آنرا برگیرند
وبشهر آرند وفروشند وبراه دو نیم فرسنگی چاهي است

مسجدِ حرام می گردد. واندرین بازار آنجا که رسول عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ والسَّلَام سعی کرده است وشتافته ودیگران را شتاب فرموده گامی پنجاه باشد؛ بر دو طرف این مواضع چهار مناره است: از دو جانب که مردم از کوه صفا بمیان آن دو مناره رسند از آنجا بشتابند تا میان دو منارهٔ دیگر که از آن طرف بازار باشد، و بعد از آن آهسته روند تا بکوه مروه، وچون بآستانها رسند برآنجا روند آن دعا که معلوم است بخوانند و باز گردند، و دیگر بار درهمین بازار درآیند چنانکه چهار بار ازصفا بمروه شوند وسه باراز مروه بصفا، چنانکه هفت بار از آن بازار گذشته باشند، چون از کوهِ مروه فرود آیند همانجا بازاریست بیست دکان روبروی هم باشد، همه حجام نشسته موی سر تراشند؛ چون عمره تمام شد ازحرم بیرون آیند، درین بازارِ بزرگ که سوی مشرقست در آیند و آنرا سوق العَطَّارِیْن گویند، بناهای نیکو است وهمه دارو فروشان باشند؛ و در مکه دو گرمابه است، فرش آن سنگ سبز که فسان میسازند؛ چنان تقدیر کردم که درمکه دو هزار مرد شهری بیش نباشد، باقی قریب پانصد مرد غربا و مجاوران باشند: درآن وقت خود قحط بود و شانزده

می آیند ، واگر کسی بمکه باشد و خواهد که عمره کند تا بدان
میلها برود و از آنجا احرام گیرد و لَبَّیْکَ میزند و بمکه
درآید به نِیّتِ عمره ، و چون بشهر آید بمسجدِ حرام درآید
و نزدیک خانه رود و بر دست راست بگردد چنانکه خانه
بر دست چپ اوباشد وبدان رکن شود حجرُ الاَسْود دراوست؛
وحجررا بوسه دهد واز حجر بگذرد و در همان ولا بگردد وباز
بحجر رسد وبوسه دهد یک طواف باشد ، وبراین ولا هفت
طواف بکند ، سه بار به تعجیل بدود و چهار بار آهسته
برود ، وچون طواف تمام شد بمقام ابراهیم عَلَیْهِ السَّلامَ رود
که برابرِ خانه است واز پس مقام بایستد چنانکه ، مقام
مابینِ او و خانه باشد . وآنجا دو رکعت نماز بکند آنرا نماز طواف
گویند؛ پس از آن در خانهٔ زمزم شود و از آن آب بخورد یا بروی
بمالد . و از مسجد حرام به بابُ الصَّفا بیرون شود وآن
دریست از درهای مسجد که چون از انجا بیرون شوند کوهِ
' صفا ' است برآن استانهای کوهِ صفا شود و روی بخانه
کند و دعا کند ، و دعا معلوم است ، چون خوانده باشد
فرود آید ، و درین بازار سوی مروه برود و آنچنان باشد
که از جنوب سوی شمال رود ، وازین بازار که میرود بر درهای

ساخته‌اند و دروازه بر نهاده، واندر شهر هیچ درخت نیست
مگر بر درِ مسجدِ حرام که سوی مغرب است که آنرا بابِ ابراهیم
خوانند، بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده،
و از مسجد حرام بر جانبِ مشرق بازاری بزرگ کشیده است
از جنوب سوی شمال، و بر سر بازار از جانب جنوب کوه
ابوقبیس است. و دامنِ کوهِ ابوقبیس 'صفا' است.
و آنچنان است که دامنِ کوه را همچون درجاتِ بزرگ کرده اند،
و سنگها به ترتیب گذاشته که خلق بر آن آستانها روند
و دعا کنند، و آنچه میگویند 'صفا و مروه' کنند آن
است؛ و بآخرِ بازار از جانبِ شمال کوه مروه است و آن اندک
بالای است، و براو خانهای بسیار ساخته اند و در میان
شهر است، و این بازار بدوند ازین سر تا بدان سر،
و چون کسی عمره خواهد کرد اگر از جای دور آید به نیم
فرسنگي مکه هرجا میلها کرده اند و مسجدها ساخته که
عمره را از آنجا احرام گیرند، و احرام گرفتن آن باشد که
جامهٔ دوخته از تن بیرون کنند و اِزاری بر میان بندند
واِزاری دیگر یا چادری بر خویشتن درپیچند و بآوازی
بلند میگویند که: لَبَّیْکَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ و سوی مکه

درزیر زمین ، وترتیب ایشان چنان مهیا بود که هر روز چهارده شترواربرف به شرابخانهٔ سلطان بردندی ، و از آنجا بیشتر امرا وخواص را راتبها بودی ، واگر مردمِ شهر جهتِ رنجوران طلبیدندی هم بدادندی ، وهمچنین هر مشروب وادویه که کسی رادر شهر بایستی ، ازحرم بخواستندی ، بدادندی ؛ همچنین روغنهای دیگر چون روغن بلسان وغیره چندانکه این اشیای مذکور خواستندی منعی و عذری نبود .

صفتِ شهرِ مکّه

شَرَّفَهَا اللهُ تَعَالی : شهرِ مکّه اندرمیان کوهها نهاده است بلند ، وازهر جانب که بشهر روند تا بمکّه نرسند نتوان دید ، و بلندترین کوهی که بمکّه نزدیک است کوه ابوقبیس است ، و آن چون گنبدی گِرد است ، و درمشرقیِ شهر افتاده است ، وبر سرِ آن مِیلی است از سنگ بر آورده ؛ گویند ابراهیم عَلَیْهِ السَّلام بر آورده است ، و این عرصه که درمیان کوهست شهر است دو تیر پرتاب دردو بیش نیست ، ومسجدِ حرام بمیانهٔ این فراخنای اندراست ، وگِرد بر گِردِ مسجدِ حرام شهراست و کوچهها و بازارها ؛ و هر کجا رخنهٔ بمیانِ کوه در است دیوار باره

آنجا بُرَد؛ چون از درِ سرای بدر شدم عمارتها و صفّه‌ها و ایوانها دیدم که اگر وصفِ آن کنم کتاب بتطویل انجامد، دوازده قصر درهم ساخته همه مربّعات که در هر یک که میرفتم از یکدیگر نیکوتر بود، و هر یک بمقدارِ صد ارش در صدارش، ویکی ازین جمله چیزی بود شصت در شصت ارش، وتختی بتمامت عرضِ خانه نهاده به بلندیِ چهار گز، از سه جهت آن تخت همه اززر بود، شکارگاه و میدان وغیره بر آن تصویر کرده، وکتابی بخطِّ پاکیزه بر آنجا نوشته، وهمه فرش و طرح که دراین حرم بود همه آن بود که دیبای رومی و بوقلمون باندازهٔ هرموضعی بافته بودند، و دار آفرینی مشبک اززر برکنارها نهاده که صفتِ آن نتوان کرد؛ واز پسِ تخت که به جانبِ دیوار است دَرَجاتِ نقرگین ساخته، وآن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سربسر صفتِ آن باشد سخن مستوفی و کافی نباشد. گفتند پنجاه هزار من شکر راتبهٔ آن روز باشد که سلطان خوان نهد؛ آرایش خوان را درختی دیدم چون درختِ ترنج. وهمه شاخ وبرگ و بارِ آن از شَکَر ساخته. ودرآن هزار وصورت وتمثال ساخته همه ازشکر، و مطبخ سلطان بیرون ازقصراست، و پنجاه غلام همیشه درآنجا ملازم باشند، واز کوشک راه بمطبخ است

پانصد پیاده که از نمازِ شام برق و دهل و کاسه میزند وگردش میکنند تا روز؛ وچون از بیرونِ شهر بنگرند قصرِ سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاعِ آن؛ امّا از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالیست؛ و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان بودند و رومیان؛ و وزیر شخصی باشد که بزهد وورع وامانت وصدق وعِلْم وعَقْل از همه مستثنیٰ باشد. وهرگز آنجا رسم شراب خوردن نبود.

صفتِ خوانِ سلطان

عادت ایشان چنین بُوَد که سلطان در سالی بدو عید خوان نهد وبار دهد؛ ومن اگرچه بسیار شنیده بودم هوس بود که برأیُ العین به بینم؛ با یکی از دبیرانِ سلطان، که مرا با او صحبتی اتّفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده، گفتم: "من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام، چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود؛ اکنون میخواهم که مجلسِ امیرالمؤمنین هم به بینم." او با پرده دار که 'صاحب السّتر' میگویند بگفت؛ سلخِ رمضان، سنهٔ ۴۴۰ که مجلس آراسته بودند، تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز به آنجا آید و بخوان به نشیند مرا

و لشکرگاه را قاهره نام نهادند' آن لشکر آنجا را قهر کرد'
و فرمان داد تا هیچ کس از لشکروی بشهر درنرود و بخانهٔ
کسی فرو نیاید. و بر آن دشت قصر بنا فرمود و حاشیّت خود فرمود
تا هر کس سرائی و بنائی بنیاد نهند. و آن شهری
شد که نظیرِ آن کم باشد. و تقدیر کردم که درین شهر قاهره
از بیست هزار دکان کم نباشد' همه ملکِ سلطان' و بسیار
دکانها است که هریک را دو ماهی ده دینار مغربی اجرت
است و از دو دینار کم نباشد' و کاروانسرای و گرمابه
و دیگر عقارات چندان است که آنرا حدّ و قیاس نیست'
تمامت مِلکِ سلطان. که هیچ آفریده را عقار و ملک
نباشد مگر سراها و آنچه خود کرده باشد' و شنیدم که
در قاهره و مصر هشت هزار سراست از آنِ سلطان که
آنرا باجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند' و همه بمرادِ مردم
بایشان دهند' و از ایشان ستانند' نه آنکه بر کسی بنوعی
تکلیف کنند؛ و قصرِ سلطان میانِ شهر قاهره است' و همه حوالیِ
آن کشاده که هیچ عمارت بدان نه پیوسته است' و مهندسان
آنرا مساحت کرده اند برابرِ شهرستانِ میافارقین است' وگرد بر
گردِ آن کشوده است' و هر شب هزار مرد پاسبانِ این قصر باشند'

چون شما آنجا رسید، سگی سیاه پیش ازشما در آب رود و بگذرد، شما بر اثرِ آن سگ بروید، بی اندیشه بگذرید'. گفتند که سی هزار نفر بود که آنجا رسیدند همه بندگانِ او بودند، آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر بآب در رفت و ایشان بر اثرِ او رفتند وازآب بگذشتند که هیچ آفریده را خللی نرسید، و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره از رودِ نیل گذشته باشد، واین حال در سنهٔ ۳۶۳ بوده است، و سلطان خود براه دریا بکشتي بیآمده است، و آن کشتیها که سلطان در او بمصر آمده است چون نزدیکِ قاهره رسید تهی کردند، و از آب بر آوردند، و در خشکی رها کردند همچنانکه چیزی آزاد کنند. وراويِ این قصه آن کشتیها را دید هفت عدد کشتی است، هریک بدرازيِ صد و پنجاه ارش و در عرض هفتاد ارش، و هشتاد سال بود آنجا نهاده بودند. ودر سنهٔ ۴۴۱ که راویِ این حکایت آنجا رسید. در رفتی که اَلْمُعِزُّ لِدِیْنِ الله بیآمد، در مصر سپاه سالاری ازخلیفهٔ بغداد بود؛ پیش معزّ آمد بطاعت، و مُعِزّ با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد،

چون پرسیدم گفتند؛ رسم این شهر همیشه چنین باشد: و باغستان و اشجار آنچنان بود که گوئی پادشاهی ساخته است بهوس، وکوشکی در آن بر آورده، و بیشتر درختها پر بار بود۔

صفت شهر قاهره

چون از جانبِ شام بمصر روند اوّل بشهر قاهره رسند، چه مصر جنوبی است واین را قاهرهٔ مُعِزّیّه گویند، وفسطاط لشکرگاه راگویند۔ واین چنان بوده است. که یکی از فرزندان امیرالمومنین حسین بن علی، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ، که اورا اَلْمُعِزُّلِدِیْنِ الله گفته اند، ملک مغرب را گرفته است تا اندلس، واز مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است، از آب نیل می بایسته است، گذشتن، و بر آبِ نیل گذر نمیتوان کردن؛ یکی آنکه آبی بزرگ است، ودوم نهنگ بسیار در آن باشد که هرحیوانیکه بآب افتاد در حال فرو میبرند؛ وگویند بحوالي شهر مصر در راه طلسمی کرده اند، که مردم را و ستور را زحمت نرسانند، وبهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن به یک تیر پرتاب دوراز شهر، وگفتند اَلْمُعِزُّلِدِیْنِ الله لشکر خود را بفرستاد و بیآمدند آنجاکه امروز شهرِ قاهره است، فرموده؛

سنگي راکه در آن طاق بر نهاده اند هر یکي را هشت ارش قیاس کردم ' در طول و در عرض چهار ارش که هر یک از آن تخمیناً هفت هزار من باشد. و این همه سنگها را کنده کاری و نقاشی خوب کرده ' چنانکه در چوب بدان. نیکوئی کم کنند ' و جزاین طاق بنائی دیگر نمانده است بدان حوالی ' پرسیدم که : این چه جای است؟ گفتند که "شنیده‌ایم این در باغ فرعون بوده است ' وبس قدیم است". ودر همه صحرای آن ناحیت ستونهای رخام است ' و سر ستونها و تنهٔ ستونها همه رخام منقوش مدوّر و مربّع و مسدّس و مثمّن ' و سنگِ عظیم صلب ' که آهن بر آن کار نمیکند ' میباشد ' وبدان حوالی هیچ جای کوهی نه که گمان افتد از آنجا بریده اند و اندر نواحيِ شام پانصد هزار ستون یا سر ستون و تن افتاده است که هیچ آفریده نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده اند؛ پس ازآن بشهر صیدا ' بر لبِ دریا ؛ نیشکر بسیار کشته بردند ' و بارهٔ سنگین محکم دار ' و سه دروازه ؛ و مسجد آدینهٔ خوب با رونقی تمام ' همه مسجد حصیر های منقش انداخته ' و بازاري نیکو آراسته ؛ چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیآراسته‌اند ' قدوم سلطان را یا بشارتي رسیده است ؛

پس از این شهر برفتیم همچنان بر طرفِ دریا، روی بسوی جنوب؛ بیک فرسنگی حصاری دیدم که آنرا 'قلمون' میگفتند. چشمهٔ آبی در اندرون آن بود؛ از آنجا برفتیم بشهر طرابرزن و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود. و از آنجا بشهرِ جبیل رسیدیم؛ و آن شهریست مثلث چنانکه یک گوشهٔ آن بدریا است؛ و گرد وی دیواری کشیده بسیار بلند حصین؛ وهمه گرد شهر درختان خرما، و دیگر درختان گرمسیری بود؛ کودکی را دیدم گلی سرخ ویکي سپید تازه در دست داشت و آنروز پنجم اسفندارمذ ماه قدیم، سال چهارصد و پانزده از تاریخ عجم بود؛ واز آنجا بشهر بیروت، رسیدیم؛ طاقی سنگین دیدم چنانکه راه بمیان آن طاق بیرون میرفت بالای آن طاق پنجاه گز تقدیر کردم، وجوانب او تختهٔ سنگهای سفید برآورده چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود، واین بنا را از خشت بمقدار بیست گز برآورده اند؛ و بر سر آن اسطوانهای رخام برپا کرده هر یکی هشت گز، سطبری چنان که بجهد در آغوش دو مرد گنجد، و بر سر این ستونها طاقها زده اند، بدو جانب همه از سنگ؛ [illegible] طاقی عظیم بر بالای آن طاقها بمیانهٔ راست ساخته و ارتفاع بالای پنجاه ارش، و هر تختهٔ



طعام و میوه و ماکول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود بود بل بصد درجه بیشتر؛ و درمیانِ شهر مسجدِ آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین ، و در ساحت مسجد قبّهٔ بزرگ ساخته ، و در زیر قبه حوضی است از رخام . و در میانش فوّارهٔ برنجین ؛ و در بازار مشرعهٔ ساخته است که به پنج نائزه آب بسیار بیرون می آید ، که مردم بر میگردند و فاضل بر زمین میگذرد و بدریا درمیرود ؛ وگفتند که بیست هزار مرد درین شهر است و سواد و روستاقهای بسیار دارد ، و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندي بل بهتر ؛ واین شهر تعلق بسلطان مصر داشت ، گفتند سبب آنکه وقتی لشکری از قیصرِ روم آمده بود ، واین مسلمانان بآن لشکر جنگ کردند وآن لشکر را قهر کردند ، سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت . و همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد وسالار برسرِ آن لشکر ، تا شهر را از دشمن نگاه دارند ؛ و مردم این شهر همه شیعه باشند و مساجدِ نیکو ساخته اند ؛ در آنجا خانه ها ساخته بر مثالِ رباطها اما کسی در آنجا مقام نمیکند ، وآنرا مشهد خوانند ؛ واز بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر دو سه چنانکه ذکر رفت .

سفرنامهٔ ناصر خسرو علوی

(تالیف حدود سال ۴۴۴ه‍ ، مطابق سنهٔ ۱۰۵۲ ع)

طرابلس

روز پنجشنبه پنجم شعبان (سنهٔ ۴۳۸ ه‍) به طرابلس رسیدیم، حوالی شهر همه کشاورزی و بساتین و اشجار بود ، نیشکر بسیار بود ، و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما نیز زیاد بود، و شیرهٔ نیشکر در آن وقت میگرفتند ، شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانب او با آبِ دریاست ، که چون آبِ دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بر رود ، چنانکه یک جانب که با خشکی دارد کندهٔ عظیم کرده اند ، و درِ آهنینِ محکم بر آن نهاده اند ، جانب شرقیِ بارو از سنگ تراشیده است، و کنگرهای و مقاتلات همچنین : و عرّادها بر سرِ دیوار نهاده ، خوفِ ایشان از طرف روم باشد که بکشتیها قصد آنجا کنند و مساحتِ شهر هزار ارش است : در هزار ارش نیمه چهار و پنج طبقه و شش نیز هم هست ، و کوچه ها و بازارها نیکو و پاکیزه که گوئی هر یکی قصریست آراسته ، و هر

در طبرستان پناه برد و از آنجا به یُمْکان (به نزدیکیِ بدخشان) آمد و آنجا پانزده (۱۵) سال در گوشهٔ انزوا قیام نمود و اکثرِ کتب را آنجا تالیف نمود .

در تاریخ وفات ناصرِ خسرو اقوال مختلف است ' لاکن بروایتِ اقرب به صحّت در سنهٔ ۴۱۸ ھ در یُمْکان واقع شده و قبرش در درهٔ یمکان بوده و ظاهراً حتو؛ هم آنجا است .

از آثارِ منثورِ ناصرِ خسرو :

اول ' سفر نامه ' است که ذکر گذشت .

دوم ' زادالمسافرین ' که در سنهٔ ۴۵۳ ھ در اثباتِ عقایدِ اساسیِ اسمٰعیلیّه تدوین شده .

سوم ' وجه دین ' که در تاویلات و باطن عبادات و احکامِ شریعت بطریقهٔ اسمٰعیلیّان تالیف شده .

غیر ازین ' رسایلِ کوچک هم از و باقي مانده .

و از آثارِ منظومِ ناصرِ خسرو:

اوّل دیوان ' اشعار است که مشتمل بر قصاید و مقطّعات وغیره میباشد ' .

دوم ' روشنائی نامه ' (مثنوی) که در وعظ و پند و حکمت است و مشتمل بر ۶۹۱ بیت میباشد .

سوم ' سعادت نامه ' (مثنوی) که مشتمل بر ۳۰۰ بیت است و همان طریقهٔ روشنائی نامه در پند و حکمت منظوم شده .

ناصرِ خُسْرُوْ المتخلّص به حُجّت

ابومعین ناصربن خسرو در قُبادیان (از نواحیِ بَلْخ) در سنهٔ ۳۹۴ ھ متولّد شده ؛ از ابتدای جوانی در تحصیلِ علوم و فنون و السنه ؛ ادبیات رنج فراوان برده ؛ قرآن را حفظ داشت ؛ و تقریباً در تمامِ علوم ؛ مثلِ هندسه و طب و نجوم و فلسفه و علومِ یونانی تبحّر پیدا کرده بود ؛ در جوانی در دربارِ سلاطین و امرا راه داشته و مدّتی بکار های دیوانی مشغول بوده ؛ بواسطهٔ خوابی که در سنهٔ ۴۳۷ ھ (بسنِّ چهل سالگی) در جوزجانان دیده از شراب و دیگر معاصی توبه کرد و بقصدِ وصول بحقیقت روانهٔ حجاز شد -

این مسافرت که هفت سال طول کشیده در سنهٔ ۴۳۷ ھ آغاز و در سنهٔ ۴۴۴ ھ باختتام رسیده ؛ در این ایّام چهار بار حجّ کرده و اکثر شهرهای ایران و ممالک و بلادِ ارمنستان ؛ و آسیای کوچک و حَلَب طرابلس و فلسطین و مصر (که قریب سه سال آنجا بوده) و قیروان و نوبه و سودان را سیاحت کرده و در مصر داخلِ مذهبِ اسمٰعیلیّه و طریقهٔ فاطمیّان شده و ز خلیفه مستنصر باللّٰه فاطمی خطابِ " حجّتِ خراسان " یافته بقصدِ نشرِ دعوتِ فاطمی بوطنِ خویش (یعنی خراسان) عودت نموده ؛ ناصرِ خسرو تفصیلِ این مسافرت را در سفر نامهٔ نوشته که حالا به " سفر نامهٔ ناصرِ خسرو " معروف است -

بعد از عودت ؛ ناصر بترویجِ مذهبِ اسمٰعیلیّه و نشرِ دعوتِ فاطمی پرداخت ؛ مردمان بر ضدِّ او برخاسته و او را از مسکن و شهرِ خویش براندند؛ ناصرِ خسرو

وزیر راست میگوید ' بجای خود آمد ' فرمود میرِ غضب هردو چشم او را بدر کرد ' پس پادشاه از سرای بیرون برخاست ' بخانهٔ دختر آمد کسي را ندید ' وگرد برروی فرشها نشسته بود ' پرسید : " دختر کجاست ؟ " گفتند " مدتی هست که به فلان باغ رفته " . چون بخزینه آمد ' سوراخی دید دانست که بقصد نکرده و بازارگان بی گناه بوده .

پادشاه ازآن امر عظیم پشیمان شد ' وزیر را سیاست نمود و بسیار رحم بر بازارگان کرد ' ولی فایدهٔ نداشت .

بعد بختیار گفت " اگر پادشاه تامّل مي کردي و می پرسیدی چندین پشیمانی نخوردی ' اکنون اگر پادشاه در کشتن بنده امر نفرماید ' شاید بی‌گناهیِ من معلوم گردد ' چون بختیار سخن تمام کرد ' روز بیگاه بود ' شاه را خوش آمد ' فرمود تا او را باز بزندان برند و مقیّد سازند .

ببازارگان دهند، و گفت: ''این مردی است که خوب وزشتِ دنیا دیده، شایستهٔ خدمتِ پادشاهی است''. فرمود، بازارگان را بحمّام بردند، و دستی جامهٔ پرقیمت باو دادند، وخزینه را بدو سپرد و او بخزینه داري مشغول شد، شاه را وزیری بود، اورا بد آمد وحسد میبرد، ومي جُست که از بدي او سخنی گوید. اتّفاقاً روزی بازارگان درخزینه بود در پهلوی خزینه خانهٔ بود که دخترشاه درآنجا مي شد، وایشان را رسم چنان بود که درهرشش ماه یک دفعه دختررا مي دید. ازقضا موشي میان دیوار خانه را سوراخ کرده بود، وماهی بود که دختر بتماشا رفته بود، ودراین روزگار بازارگان میخي بدیوار میزد جهت مصلحتی، ازآنجا که سوراخ موش بود، خشتی بخانه افتاد، راه پدید شد.

بازارگان بدستِ خود گلي ساخت و آن سوراخ را استوار کرد. اتّفاقاً وزیر دید که دست درگل زده است، وسوراخ استوار میکند، زود بنزدِ پادشاه رفته، خبر بسمعِ او رسانید که دیوار سوراخ کرده با دختر سخن می گفت، چون مرا دید از شرم آن را استوار کرد''. شاه را عجب آمد، برخاست و بخزینه رفت؛ بازارگان را دست درگل دید، دانست که

و مروارید آنرا بردي ؛ اکنون سه دانه از آن در دست تو یافته‌ام ؛ اگر شاه فرماید باقي را از تو طلب کنم ' شاه در دم فرمان داد ' بازرگان را مقید بزندان بردند تا مدتِ دو سال در زندان بود ؛ از قضا آن غوّاصان روزی بشهر آمدند و سیاحت میکردند . گفتند ؛ بیائید تا زندانیان را هم تماشا بکنیم ' . هر شش نفر بزندان آمده سیر مي نمودند ؛ ناگاه چشم آنها در گوشهٔ ببازرگان افتاد که در زیرِ بارِ گران بود ' تعجّب نمودند ' و احوال پرسیدند قصّهٔ خود را روایت نمود ؛ آنها را آتش درجگر افتاد . گفتند : " غم مخور که ما ترا خلاصي دهیم ' . از آنجا بسرای شاه آمدند .

کلانتر غوّاصان گستاخ بود ' بجهتِ آنکه از کودکی با پادشاه بزرگ شده بود ؛ چون چشمِ شاه بر او افتاد احوال بازرگان را شرح داد که آن مرواریدها را ما بدو داده‌ایم ' و جوهري بر او ظلم کرده است . شاه در حال فرمود ' بازرگان را از بند بیرون آورند ' و جوهري را حاضر کردند که این چه واقعه است . لرزه بر اندامش افتاد ' شاه گفت : " چرا در حقِّ این مرد ستم کردي ؟ " جوهري خاموش گشت ' فرمود تا سیاست کنند و ندا زنند که هر که غُربَا تهمت کند چنین سزای او است . پس فرمود تا رختهای جوهري را

نمی بردند که او را چیزی هست ؛ القصّه چون قدری راه رفتند، بازرگان خواست سخن گوید مروارید از دهانش افتاد، دزدان چون دیدند مروارید ازو گرفتند، و اورا شکنجه نمودند، که آنچه در دهان داشتی پیدا شد و آنچه در دل داری بگو؛ بازرگان ار سختیِ شکنجه بی خود گشت، و دزدان اورا گذاشته در رفتند۔

چون ساعتی درگذشت بهوش آمد، آن سه دانهٔ دیگر را با خود دید، شاد شد و قوت گرفت، روی براه نهاد. بشهری رسید، با خود گفت: بهتر آنست که مرواریدها را بفروشم، وخود را مستعد سازم. مرواریدها را ببازار آورده بدرِ دکان جوهری مردم بسیار دید، مرواریدها را بوی داد؛ جوهری چون آنها را دید حیران گردید. و بازرگان را گفت: هیچ شک ندارد که اینها را دزدیدهٔ، جوهری دست درگریبانِ او کرده فریاد بر آورد: که " مال مرا بردی و نعمتِ من چه کردی ؟ " این نزاع درمیانِ آنها بلند شد، مجملاً هر دو بدرِ سرای پادشاه آمدند؛ چون در آن شهر جوهری را معتمد مي دانستند، حرفِ او را باور کردند، بازرگان فریاد برآورد که من خبر ندارم، جوهري میگفت: " خانهٔ مرا سوراخ کردهٔ " و مرا صندوقی بود، پر از جواهر

بخواند ٬ آنچه ده یازده بود بزیادتی داد؛ بازرگان دهقان را دعا کرد و گفت : من هرگز گمان نبردمی که تو بده یازده بمن بدهی و من ده یازده را برداشته‌ام ٬ بروم ٬ بیاورم ٬. دهقان کسی همراهِ او کرده پیِ غلّه رفتند ٬ چون بغار رسیدند دانهٔ نبود. بازرگان متحیّر شد و انگشت بدندان گرفت ؛

هر کرا بخت واژگون گردد ٬

رایتِ نصرتش نگون گردد

این خبر بدهقان رسید ٬ ازاو بد آمده ٬ فرمود اورا از دهٔ بیرون کردند و آنچه داده بود بستاد ؛ بازرگان بیچاره شد روی براه نهاد ٬ و بدریائی رسید که در آنجا غوّاصان بودند ٬ غوّاصی اورا شناخت ٬ از احوالِ او پرسید ٬ چون حالِ خود گفت ٬ برو رحم نمودند ٬ ویرا گفتند : بدریا رویم ٬ این دفعه هرچه خدا داد بتو دهیم ٬. هر شش غوّاص بدریا فرو رفتند. هر یک یک دانهٔ مروارید اورا داد که در خزینهٔ هیچ پادشاه مثلِ آن نبود ٬ باو دادند ٬ بازرگان مرواریدها گرفت ٬ و با دلِ خوش روی براه نهاد و از دریا گذشت.

ازقضا چندی از دزدان باو همراه شدند ٬ بازرگان ٬ از ترس سه دانهٔ مروارید را در دهان نهان نمود و دزدان هیچ گمان

و برهنه ' روی در بیابان نهاد و چون فرسنگی راه رفت ' از دور موضعی پیدا گردید . گفت : " هر آلینه آنجا روبرم " . چون پیش آمد ' دید آبادانی است و باغهای پرمیوه و دهقانِ آن موقع مردِ کریم الخُلقی بود ' واسباب بسیار داشت : چون بازارگان را دید ' دانست که غریب است ' فرمود که طعام آوردند بازارگان از خوردن طعام فارغ شد ' دهقان ازاو احوال پرسید از رنجها ' که بر سر او آمده بود ' گفت : دهقان را بر حال او رحم آمده جُبّه ودستاری بوی داد وگفت : " غم مخور ' در نزدِ ما باش که همه اسبابِ ترا راست کنیم " . بازارگان دهقان را دعا کرد ' دهقان مهرهای مشرفی بوی داد وگفت : " باید مِلکِ و زراعتِ مرا مشرف شوي ' وانبار بدو سپرد وده‌یازده را بدو اطلاق کرد ' بازارگان خوشدل شد ' مِلک واسبابِ او را نگه میداشت ' و در سعي میکوشید ' چون خرمنها بر گرفته وغلّه‌ها جمع شد ' بازارگان حساب کرد حقِّ ده‌یازده بسیار دید ' با خود گفت : اگر دهقان حقِّ مرا ندهد من حقِّ خود را پنهان کنم ' واگر حق مرا داد غلّه‌ها را بدهقان دهم ; و جمله را حساب کرده ده یازده را برداشت ' ودر غاری نهان کرد ; اتفاقاً دزدی بدان اطلاع یافت ' درشب آمد ' غله‌ها را برد . دهقان نسخها

روزگارِ نورانيِ او مبدّل بظلمانی گردید؛ سُعْدِ آسمانيِ ازوی برگشت ونُحْسِ بد رو نهاد؛ در مدّتِ اندک مالش بزیان شد، هرچند بازارگانی کرد بجز ضرر چیزی نمی شد. اتّفاقاً در آن حال غلّه خیلی گران بود. بازارگان با خود اندیشید که مرا از سفر کردن بجز زیان حاصلی نیست؛ مصلحت آن بِهْ که این باقي مال را غلّه بخَرَم در سال دیگر هم غلّه قیمت کند، و مرا مبلغی کفایت شود. بازارگان انباری گرفت وهرچه داشت غلّه خرید، وچشم بر آن نهاد که غلّه درسال نوگران بشود، واورا منفعتی گردد. آن سال غلّه بسیار شد. گفت: "نگاه دارم تا سال دیگر آید گران شود". قضا را آن سال باران بسیار بارید، ودر انبار آب در آمد، غلّه تر شد، وکرم دراو افتاد، وبوی بد پیدا کرد، ومردم ازبوی او نفرت میکردند؛ بازارگان را موکّلان باز داشتند تا انبار را پاک نموده بیرون ریختند. سوداگر مفلس ومتحیّر ماند وگفت: "ازخاموشي چیزی درنمي آید، خانه را فروخت ومایهٔ حاصل نموده بجماعتی همراه شد. ودر کشتی نشست. وبعد ازسه شبانه روزکشتي غرق شد، ومردمان هلاک شدند، وبازارگان بر تخته پارهٔ بند شد، وباد آن تخته را از عالمی برد؛ بعد ازچندگاه بخشکی برآمد گرسنه

روز دیگر وزیر دوم نزد شاه آمد ' وزبان مبالغه والحاح کشود که "این دزد بچه را در زندان نگه داشتهٔ ' باید تیغ شاه در قتل او قادر گردد ' که عبرت دیگران شود ". شاه فرمود بختیار را آوردند ' پس جلّاد را طلب کرد و بختیار را گفت : " فرموده‌ام که تا بیخ درخت عمرت را از زمین حیات بر کنند ' که مفسدانِ عالم را عبرت شود ". بختیار گفت : " زندگانيِ بادشاه دراز باد ؛ اگرچه من درین مقام که ایساده‌ام وقت وداعِ جان و فراق جهان است ' امّا صاحبِ شریعت چنین فرموده است که هر که درین وقت بیگناهيِ خود را معلوم ننماید ' بخون خود سعي کرده باشد ؛ خدا میداند که من ازاین افترا بی گناهم ' ولی حالِ من حالِ آن بازارگان است که اقبال ازوی برگشت ' بعد از آن هرچند جهد نمود بمراد خود نمیرسید ". شاه گفت که " آن چه گونه بوده؟ " بختیار زبان بکشود ' پادشاه را دعا کرد و گفت :

داستانِ دوم

حکایتِ بازارگانِ بر تافته بخت

چنین آورده‌اند که در شهرِ بصره مردی بود ' از بازارگانِ جهان جا نعمتِ بیقیاس. از قضای چرخ و گردشِ فلک بدمهر

و مقرّبُ الحضرت نمودي ' واو را گستاخ کردی ' کرّات مرا پیغام
فرستاد که باید با من سر در آوري ' اگر چنین نکني ' بیایم
ترا فروگیرم ' وسر شاه را جدا کنم و این مملکت را بر خود
راست کنم ' تا به بینم که مرا اندر جهان دست تواند بازداشت ؟
چون تو چنین گوئي پادشاه او را سیاست کند ' و از تو تهمت
بر خیزد ". ملکه گفت : " من چون این افترا در گردن خود نهم ؟ "
وزیر گفت " او خون ناحق بسیار ریخته ' و خون او مباح
است ؛ هر گناهی که در محشر ترا باشد من کفیلم ". القصه
ملکه قبول کرد ' وزیر بیرون آمد با روی تند ' شاه گفت
" چه شنیدي ؟ ". گفت : آنچه من شنیدم طاقت گفتن
ندارم ". پادشاه ملکه را بخواند ' و خلوت کرد ' و از
حقیت حال پرسید. آنچه وزیر تعلیم کرده بود تمامی را
بشاه گفت . شاه ملکه را گفت " عذر راست میگوئي ' گناه منست که
این دزد بچه را مقرب الحضرت نمودم ' تا امروز این خیانت کرد ".
پس بفرمود بختیار را برده مقید نمودند ' وبزندان بردند .
وگفت : " چون اجل در آید او را بسزای خود میرسانم که
دیگران را عبرت گردد ". بختیار را بردند وزیر هم برگشت وگفت :
" تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود ".

چه لایقِ خدمتِ شاه میشود ' باید اورا بایذای تمام بکشند
که همه جهانیانرا عبرت گردد ''. شاه فرمود ' بختیار را آوردند '
گفت : "ای حرام زاده بدبخت ! من ترا بجان امان دادم و
مقرب الحضرت نمودم ' تو بر من خیانت اندیشیده . و قصد
حرم سرای من کني ' وبا شمشیر بجای خواب من آلي ؟ " .
بختیار آب از دیده روان نمود ' وگفت " مرا ازاین خبر نیست '
اما روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم ' تا کسی قصد
من نکند ' و از غایت سر مستي یا از بدبختی بدینجا رسیده
باشم ' من بیش از این خبر ندارم " . وزیر گفت : " اگر شاه
دستوری دهد درحرم روم واز ملکه سؤال کنم " . شاه اذن داد '
وزیر بحرم در آمد ' و در نزد ملکه نشست و گفت : " ای
جان پدر ! این چه سخن است در حقّ تو میشنوم " . ملکه گفت :
" نمیدانم " . وزیر گفت " اگر گواهی دهند من این سخن بر تو
روا نمیدارم ' اما دل پادشاه آزرده است ' باید طریقی کرد
که دل شاه ازتوخوشنود شود ' و این تهمت از تو برخیزد " .
ملکه گفت : " من هیچ تدبیر نمیدانم " . وزیرگفت : " خواهي
دل شاه از جوب شود مصلحتی که من گویم چنان کني '
اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو : این دزد بچه را آوردي '

آمد که در جای خود بخوابد ٬ بختیار را دید ٬ هی بروی زد که '' ای بدبخت در اینجا چه می کنی ؟ '' بختیار از جای بر جست وبر سینهٔ پادشاه زد ٬ و از تخت بیفتاد . و باز بخواب رفت . شاه غلامان را خواند ٬ بختیار را بر بستند ٬ وخود شمشیر کشید ٬ بنزد ملکه رفت وگفت : '' راست بگو در اینجا بچه کار آمده بود که او بی رهنمون نتوان آمدن ''. ملکه متحیر شد و گفت : '' ای شاه جهان کرا طاقتِ این خطاب هست ٬ و کرا زهرهٔ این سؤال که پادشاه میفرماید ٬ مرا بیش وکم گناهی نیست ٬ اگر من بیچاره را کُشتی ٬ هرآئینه نادم خواهی شد ''. شاه فرمود : '' ملکه را نیز ببندید '' و پادشاه شب قرار نداشت ٬ تا صبح گردید . بدیوان بر آمد و وزیران نیز آمدند ٬ و دعا و ثنا بجای آوردند . امّا شاه سخن نمی گفت ٬ و اثر غیرت در روی او پیدا بود ؛ وزیر نخستین که درنزد او گستاخ بود ٬ بزانو در آمده شاه را ثنا گفت ٬ و از اثر غیرت پرسید ٬ و ازاین کیفیّت آگاهی یافت . وزیر با خود گفتت : '' اگر بختیار هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نخواهد بود '' . بعد ازِ آن شاه را گفت : '' کسی که مدت عمر در بیابان بزرگ شده ٬ ودزدی کرده و خونِ ناحق ریخته

و گفت : "بعد ازین خزانه‌دار تو خواهی شد". بختیار دعا و ثنای شاه را کرد، خدمت بجای آورد؛ شاه را گفتار او خوش آمد، خلعت داد و او بخزینه‌داری مشغول شد، و آن را بطریق امانت و دیانت ضبط می کرد؛ هر روز در حضور شاه مقرب تر می شد، تا بحدیکه رای و تدبیر باوی میکرد، و هر روزکه نمی آمد، کسی را درعقب او میفرستاد؛ مجملاً بختیار مقرب الحضرت شد.

و این شاه ده نفر وزیر داشت بر وی حسد بردند. و کینه با وی نمودند، با یکدیگر اندیشیدند که باید طلسمی بسازیم و این دزد بچه را از نظر شاه بیندازیم. از قضا روزی بختیار در خزینه بوده وقدحی شراب نهاده اندک اندک میخورد. ناگاه خوابش برد، تا نماز خفتن دربان درها را بستند، و بمقامِ خود رفتند؛ بختیار از روی حزم در را کشود، تا در خانهٔ خود آید، از غایتِ مستی نفهمید که کجا می رود؛ اندکی رفت، درهای بسیار دید، ندانست کجا باید رفت، در سرای فرشها انداخته و شمعها افروخته، دید تختی از عاج و جامهٔ حریر و دیبا انداخته، جای خواب پادشاه بود، از غایت مستی بر سرِ تخت بر آمده، شمشیر درپیش نهاد، و خوابید؛ پادشاه

دزدی مي کني و مال خزانه ميخوري؟'' خداداد گريست و گفت : '' خداداانا است که مرا درين کار رضائي نبوده ' ولقمهٔ نانی بی غصهٔ نميخورم ''. پادشاه دانست که راست ميگويد و گفت : ترا بجان امان دادم اما در خدمت من باش ''. خداداد زمين ادب بوسه داد ' حلقهٔ بندگي در گوش نمود ' دعا و ثنای شاه را کرد ' و شاه فرمود تا دستهای خداداد را باز نمودند؛ قبا و کلاه باو داد ' و گفت : '' نام ترا بختيار نهادم ' بعد از اين کار بخت با تو يار خواهد شد ''. آخور سالاری را بدو داد و او امير آخور شد؛ شاه فرمود که آن دزدان را عهد دادند ديگری دزدی نکنند ' و درين ولايت نمانند ؛ القصه بختيار شب و روز درخدمت شاه مي بود ' و شاه را هر روز مهر بر او زيادتر ميشد. بختيار طويلهٔ اسپان را نگه ميداشت؛ در اندک مدت اسپان چاق و فربه شدند؛ روزی شاه بنزد اسپان آمد ' همه را ديد ' دانست که ازاهتمام امير آخور است ' با خود گفت : ''کسی با چنين خدمت خازني را شايد نه آخور سالاری را ''. فرمود که '' با من بيا '' چون بسرای رسيد کليدهای خزانه را بدو داده. مهرها را بدو سپرد '

پدر را گفت : '' شما براه زدن میروید اگر در اینجا بمانم که کسی قصد قلعه نکند و مالها را نبرد بهتر شود . '' فرّخسوار گفت : '' ای جانِ پدر! بی تو جهان روشن نمی توانم دید ' اگر تو کاروان نمیزنی ' روا باشد که آمده درگوشهٔ ایستي ' تا مرا از دیدار تو قوّتی بود ''. القصّه خداداد کاروان نمیزد ' و اگرکسی اسیر میشد آزاد میکرد؛ روزی در آویختند؛ فرّخسوار مجروح شد ' و نزدیک بود که گرفتار گردد؛ خداداد را بیش طاقت نماند ' نعرهٔ بزد و سی هزار مردِ جنگی را هلاک نمود .

قضارا مرکب خداداد پایش بسوراخ موشي رفت؛ خداداد افتاد ' اورا گرفتند ' و فرخسوار نیز گرفتار شد ' جمله را بند کردند ' و بشهر آوردند ' و بدر سرای آزاد بخت بردند ' شاه فرمود تا همه را بیآوردند ' چشم آزاد بخت بر خداداد افتاد؛ مهری در دل او پیدا شد؛ و در روی خداداد مي نگریست و با خود مي گفت که : '' اگر پسر من مي ماند اکنون باین درجه رسیده بود ''. هرچند که شاه جهد میکرد ' که چشم ازو بدارد ' نتوانستي . اورا پیشتر خوانده گفت : '' ویرا چه نام است؟ ''. گفتند : '' خداداد ' شاه گفت : '' بدین روی و جمال که خدا بتو داده است '

آغاز نمود و لشکرِ کرمان را با غرایب و بدایع و نفایس و تحایف بر شاهِ کرمان فرستاد؛ بعد از آن در ملکِ خود می گذرانید و اندیشهٔ نداشت؛ مگر غصّهٔ آن فرزند که بر لب چاه مانده بود ' و یقین می دانستند که او را همان ساعت جانور هلاک نمود یا از شدّتِ گرما مرد؛ امّا نمیدانستند که ایزد عزّ اسمه بکرمِ عمیمِ خود مشفقی را بحفظِ او فرستد ' و اورا نگه می دارد. مجملاً چنانست که در آن بیابان قومی بود از دزدان ' که کاروان میزدند ' و مهترِ آنها مردی بود شجاع؛ و نامِ او فرّخسوار بود. اتفاقاً در آن ساعت که ایشان از آنجا میرفتند ' درحال فرّخسوار بچه را دید ' و پیاده گشت ' و پسر را برداشت گفت: بدین جمال جز شاهزادهٔ نیست ''. و چون مروارید را دید ' یقین کرد که شاهزاده است ' و فرّخسوار او را به فرزندی قبول کرد ' و نامِ او را خداداد نهاد ' و بوطنِ خود برد و بدایهٔ مهربانش سپرد ' چندانکه بزرگ شد ' او را علم و ادب بیآموخت؛ چون به شجاعت و مردانگی رسید ' چنان شد که تنها خود را بپانصد میزدی.

فرّخسوار او را چنان دوست میداشت که یک دقیقه بی او نبودی ' و او را با خود بدزدی و کاروان زنی بردی؛ خداداد را از آن امر شنیع بد آمدی ' و دلش بر اهل قافله سوختی؛ چنانکه

مروارید از بازوی خود کشاده ، در بازوی پسر بست ، و در فراقِ فرزند رو براه نهادند : بعد از ده روز بنزدیک کرمان رسیدند؛ شاهِ کرمان را خبر شده ، فرمود ، همه خدم و حشم باستقبالِ وی رفتند و شاه آزاد بخت را باعزازِ تمام بشهر آوردند ، منزلِ شاهانه بیاراستند؛ شاهِ کرمان پسر را فرستاد با دو حاجب ، تا آزادبخت را ببزم آوردند؛ و مطربان بسماع مشغول شدند؛ و شرابهای لطیف گردان شد؛ چون نوبت بآزادبخت رسید ، آب در چشم آورد؛ شاهِ کرمان گفت : ''دل ازین بزم خوش دار که این جای نشاط است''. آزادبخت گفت : ' ای شاهِ کرمان! چگونه دل خوش دارم که از خان و مان برکَنْده شده‌ام ، و مُلک و خزینه در دست دشمنان مانده''. شاهِ کرمان گفت : ''چه طور واقع شده؟'' آزادبخت زبان بکشود ، و بفصاحت و بلاغت آنچه بروی گذشته بود ، بیان کرد؛ دلِ شاهِ کرمان بر او بسوخت؛ چون از بزم فارغ گشتند شاهِ کرمان بفرمود تا لشکر بیآراستند ، و آزادبخت با لشکرِ بیکران بسوی شهرِ خود فرستاد؛ چون آزادبخت با لشکرِ آراسته بدرِ شهر رسید ، سپه‌سالار هزیمت کرده؛ و جمله رعیّت شاه را خدمت کردند و بجان امان خواستند.

شاه آزادبخت بچهار بالش مُلکِ خویشتن بر آمد ، عدل و داد

رویم، که او از کریمانِ جهانست". درجمله درِ سرای پادشاه دری بود نهانی درزمین، شاه فرمود تا دواسپ زین کردند، سلاح پوشید وقدری مال برداشته، وسوار شده واز آن درِ نهانی دررفتند، و روی دربیابان سرگردانی نهادند؛ قضا را زنِ شاه حامله بود، و مدّتِ نه ماه بسرآمده؛ چون چند روز برآمد، برلبِ چاهی رسیدند که آب او تلخ تر اززهر بود، ودر نواحیِ چاهِ گیاه تلخ نیز بود. عروسِ شاه را درلبِ همان چاه دردِ حمل گرفت، وگرمیِ هوا درایشان اثر نمود؛ از تشنگی دهان آنها خشک شده، چنانچه ازحیاتِ خودِ شان نومید شدند؛ دختر گفت: "ای دوست من از رنجوری نمیتوانم رفت، تو باری جان بسلامت ببر". پادشاه گفت: "ای جانِ عزیز! مملکت ازدست توان داد ومحبّت را نه". درآن معاملات بودند که زن پسری درآورد چون خورشیدِ انور، که دشت از روی چون آفتابش روشن شد، ومادر فرزند را درکنارگرفت ودمی شیر داد؛ شاه گفت: "بدانکه دل درین حال بفرزند نتوان داد؛ مصلحت آن بهْ که اورا درین لب چاه به خدا بسپریم؛ وفضلِ او بی نهایت است که این کودک را ضائع نکند" شاه را قبائی زربفت بود؛ بیرون آورده فرزند را درآن پیچیده، وده دانهٔ

دولت سپه‌سالار را خدمت کردند وگفتند ''همیشه درمیانِ ما مقدّم بوده و بر سروریِ تو افتخار نموده‌ایم ، و بر مهتریِ تو استظهار کرده ، و این دولت از رای رفیع تست''. سپه‌سالار گفت : '' همه دانسته و آگاه باشید ، من تا بحال چه سعیها کرده ، و این دولت را خالي از فتنه ساخته ، و اقامت یافته ؛ با چنین حقوقِ خدمت ، در نزدِ او این قدر آبرو نداشته ، که فرزندِ مرا از راه برده ، و دامن مردي بلوثِ نا جوانمردي زده''.

سپه‌سالار این سخن بگفت ، و از غیرتِ مردی آب از دیده میراند . جمله ارکان دولت گفتند : '' مدّتی بود ما هم این غصّه مي خوردیم ، اکنون وقت آن آمد که ملک را براندازیم''. سپه‌سالار درِ گنج را کشود ، زر بلشکر داد ؛ و سپاه بسیار جمع گشته ؛ و قصدِ شاه نمودند ، و چپ و راستِ او را فروگرفتند ؛ پادشاه از این مشکل متحیّر شده و روی بدختر آورده گفت '' این فتنهٔ پدیدار شده زائیدهٔ عشقِ تست ، تدبیر باید کرد ، نه این شب را امّیدِ روزي ، و نه این جنگ را نوید صلحی ؛

باران دو صد ساله فرو نه نشاند
آن گردِ بلا را که تو انگیختهٔ

حالا تدبیر در آنست که از این ولایت بحمایتِ شاه کِرمانْ

و بر وفقِ شرع عقد بستند؛ چون عقد منعقد شد، جمله دبیران ولایت، نامه‌های تهنیت به سپه‌سالار نوشتند؛ و سپه‌سالار از شنیدن این خبر قطرات آب از دیده ریخت؛ اگرچه پادشاه قدم بر جادهٔ شرع نهاده بود، امّا خادم رفته و فتنه انگیخته بود، و ماجرا بسمعِ سپه‌سالار رسانیده بود؛ دل پدر از جانبِ دختر مالامال خون گرفته. امّا شکرنامهٔ برای مصلحت نوشت، بانواعِ شادکامی و اصنافِ تهنیت و نیکنامی، که این چه سعادتست که مساعدت نمود، و این چه مکرمت است که مناسب حال ما شده است، و شکرِ این تشریف بکدام زبان خواهم گفت؛ اکنون که این تاج بر سرِ من نهادی، هر چند بخدمت دیر رسم عذر خواهم، تقصیرها که نمودم توفیر بجای آورم". ظاهراً این کلمات را نوشت و عداوت نهفت.

امّا پادشاه مستغرق لذات حضور و وصالِ دخترِ سپه‌سالار بود، و شب و روز در فکر و خیال او؛ چون ازین سخن ماهی بر آمد، سپه‌سالار بزرگان و اعیان خوانده گفت: "مرا با شما سرّیست، و شما را آن راز نهفتن موجب حصول مدّعاست، وحُقّه ایست که مُهرِ آنرا جز پیشِ کریمان کشادن نباید، که سرِّ من ابراز ندهند، بر جانِ من و بر جانِ خودِ تان زینهار خورید". جمله امرای

جمالِ دختر دلم را صید کرد؛ اکنون صواب آن بِه که شخصی را نزد سپه‌سالار فرستیم، اورا بگوید که شاه دخترت را میخواهد، راضی می شوی یا نه؟'' خادم عرض کرد که: '' رای پادشاه عینِ مصلحت است، اگر این سعادت را سپه‌سالار در خواب به بیند، از شادي در پوست نگنجد؛ امّا هرکاری را طریقی وهردعوی را تصدیقی هست؛ اگر این دختر را بشهر برند، مردم و نظّارگیان گمان برند که مگر شاه بقهر میبرد، و دشمنان را مجال قیل و قال شود؛ مصلحت در آن است که دستوری دهی دختر را نزد پدر بریم واین معني را بسمعش رسانیم، تا سپه‌سالار از این تشریف منتها دارد، و لایقِ سپاس درخورِ طاعت خود دختر را با جهازِ تمام بخدمتِ شهریار فرستد'' چون خادم سخن را تمام کرد، شاه را بد آمد؛ هی بزد که '' ترا چه زَهره که مرا پند دهی، یا در پیش من حرف زنی؟''. میخواست سیاست فرماید؛ نیز اندیشید که مبادا دلِ دختر رنجیده شود خادم را بر اند، وعنان مرکب عماری را گرفته راه شهر را برداشتند.

در وقتیکه طنابهای شعاعِ خورشید از مفاصلِ آفاق برکندند، و جلبابِ سیاه بر فرقِ مشرق و مغرب افگندند؛ بشهر در آمدند؛ روزِ دیگر قُضاة را بحضور طلبیده، و از دختر رضا خواسته،

دختر هم در آرزوی دیدارِ پدر بود؛ و خدّام را فرمود تا اسبابِ رفتن مهیّا ساختند، و عماری بدرِ سرای آوردند، و دختر را در عماری نشاندند؛ بترتیبِ تمام از شهر بیرون آمدند و روی براه نهادند؛ قضارا پادشاه با خدم و حشم بیرون آمده بود و شکارِ طیوران میکرد، باشه و شاهین در اطرافِ بیشه پراگنده؛ ناگاه درین میان چشم شاه بر عماری افتاد عماریٔ دید آراسته بجامه‌های مرصّع و ملمّع پادشاه غلامی را فرستاد تا معلوم کند این عماریِٔ پادشاهانه درین زمانه ازکیست؛ جواب آوردند که عماریِٔ دخترِ سپه سالار است، که بحکم اشارتِ پدرش بنزدِ او می بریم؛ غلام بازآمد، خبر بشاه داد، شاه بسوی عماری رفت تا سپاسالار را پغامی فرستد؛ چون بکنارِ راه رسید خدّام فرود آمدند و تعظیم نمودند، شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد؛ ناگاه بادی برآمد، و گوشهٔ عماری را درید و انداخت؛ چشم شاه برعارضِ دختر افتاد، دلش شکار شده؛ صیدی می طلبید، صید دختر شد:

تیری از آن غمزهٔ دلدوز جُست * برجگرش آمد و تا پر نشست

عنانِ مرکب از دستش افتاده؛ بخادم از فرط عشق گفت: "تدبیر چیست که دل دربرم نماند، وعشق درسرم افتاد،

انتخاب از بختیار نامه

ترجمهٔ دقایقی مروزی

(از پهلوی بپارسی)

(تالیف حدود قرن ششم هجري، مطابق قرن یازدهم عیسوي)

قصّهٔ بختیار

آورده اند که مَلِکی بود در مُلکِ عجم، خداوندِ تاج و تخت و علَم، که نامِ او آزاد بخت بود، و ده وزیر داشت و یک سپه‌سالار، و اورا دختري بود صاحب جمال؛ و هر روز با او تا نزدِ مصاحبت نباختی با دیگري نپرداختی. اتفاقاً روزي بمطالعهٔ ولایتِ خود رفت، تا از احوالِ ضعیفان اطّلاع یابد، وقتی در آن نواحی بسر می برد؛ تمنای دختر گریبانِ دلش بگرفت، و معتمدی را فرستاد، تا دختر را بنزدِ او آورند که چند روز با جمال دختر بسر ببرد چون قاصد بشهر رسید، آرزومندیِ پدر را بدختر شرح داد؛

بسی دُررِ و غُرر فضل ابراز و ایراد آن خرج کرده ، و سخنِ او بر مذاق ' مقاماتِ حمیدی ' است ''.

دو سه نسخه ازین رساله در کتابخانهٔ بودلیان آکسفورد موجود است : و قدیم ترین نسخهٔ آن در تاریخ شش صد هجری نوشته شده ، این کتاب را به عربی و ترکی نیز ترجمه کرده اند و به عنوانِ '' آزادهٔ بخت و دهٔ وزیر '' اشتهار دارد .

این رساله نخستین مرتبه در سنهٔ ۱۸۰۱ میلادی در شهر لندن ، بطبع رسیده ، چهار سال پس از طبع آن '' بیرن لشکالیر '' آن را بلغتِ فرانسه ترجمه کرده ، بعد از آن در سنهٔ ۱۸۳۹ در پاریس و در سنهٔ ۱۹۲۶ در لیننگراد چاپ شده و آخیر آن بتوسّطِ آقای وحید دستگردی در طهران بطورِ ضمیمهٔ مجلّهٔ ' ارمغان ' در سنهٔ ۱۳۱۰ شمسی (۱۹۳۲ میلادی) چاپ شده و دارای ۸۸ صفحه میباشد .

بختیار نامه

بختیار نامه ، یکي از افسانه های زبان پارسي بوده ، که حوادث آن در قسمتِ سیستان واقع شده است و آن مشتمل برده حکایتِ مسلسلِ اخلاقی و روایاتِ اجتماعي است ؛ که هر روز شاهزاده بختیار یکي از آن قصّه هارا برای استخلاصِ خود طرح و نقل کرده ، و از مرگ رهائی یافته ، و خوش بخت گردیده است ؛ نتیجه و مقصودِ عمده از این کتاب نشان دادن فایدۀ صبر و تانی و تأنی و برد باری در کارهاست .

این رساله در اصل در زبان پهلوی بود ، و مشهور است که شرف الواعظین شمس الدّین محمّد الدقائقی المروزي ، که در حدود شش صد هجري می زیسته ، آنرا بزبانِ پارسی ترجمه یا تلخیص کرد ؛ ظن قوي میرود که این بختیار نامۀ موجود ملخّص و مختصرِ بختیار نامه مترجمۀ دقائقی است .

محمد عوفی صاحبِ تذکرۀ " لباب الالباب " در ترجمۀ احوالِ دقائقی می گوید: " سخن او اگرچه بدُررِ فصاحت مرصّع است فامّا مسجّع است ، و در نثرِ پارسي رعایت جانبِ سجع کرده است ، و بختیار نامه و سندباد نامه را لباسِ عبارت پوشانیده است ، و در بخارا مدتی مدید مقام داشت و در خیالِ این داعيِ آن است که او را دیده است ، والله اعلم ، و رسالتی دیدم بخطِّ او " حنین الاوطان " و در آنجا بسیار لطائف درج کرده ، و

صفحہ

فهرست مضامین

(حصّهٔ نثر)

صفحه


CENTRAL LIBRARY



منتخبات فارسی

برای

امتحان متریکیولیشن

دانشگاه کلکته

حصهٔ اول : نثر

طبع ثانی

کلکته یونیورسیٹی

سنهٔ ۱۹۵۰ م



منتخبات فارسی

برای

امتحان متریکیولیشن

حصّهٔ اول : نثر

کلکته یونیورسیٹی

سنهٔ ۱۹۵۰ ع

قیمت ایک روپیه